



. فیلم‌نامه.

مسافران

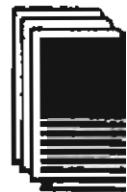
بهرام بیضایی

مسافران

[فیلم‌نامه]

بهرام بیضایی

انتشارات روشنگران



ه انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۵۸۱۷
ه مسافران [فیلم‌نامه] - ۱۲۶۸
ه نوشتۀ بهرام بیضایی
ه چاپ یکم؛ بهار ۱۳۷۱
ه حروفچینی شایان
ه تعداد شش هزار نسخه
ه اجرای طرح روی جلد از مجید روشن
ه چاپ سوده
ه همهی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

مسافران

[شمال] خانه و جاده. روز. خارجی.

در آینه‌ی خوابیده‌ای بر کف جاده، تصویر گذر ابرهای آسمان، با برداشته شدن آینه به دست راننده تصویر درون آینه از ابرها می‌رسد به دریا و سپس به درختان کنار جاده، و سرانجام به سواری کرایه‌ی سیاهرنگی که کنار خانه‌ی شهری سازِ کنار جاده ایستاده. دو پسر بچه‌ی شلوغ و شیطان، کیوان و کیهان دوان دوان خود را به سواری کرایه‌ی سیاهرنگ می‌رسانند که راننده‌اش دارد آینه‌ی نیمقدار با هزار احتیاط روی باربند آن سوار می‌کند و می‌بندد.

کیهان من می‌گم، من می‌گم -

کیوان خودم، خودم -

کیهان [پیش‌دستی می‌کند] صفر آقا چند ساعت می‌رسیم تهرون؟

صفر آقا [مشغول پنج الی پنج و نیم].

کیوان [به کیهان] دیدی؟ [به راننده] این می‌گه چهار ساعت!

صفر آقا [سرگرم کار خود] شدنی که هست، اما خطریه!

کیهان [به کیوان] دیدی گفتم؟

کیوان به او دهن کجی می‌کند؛ پدرشان حشمت داوران با جامه‌دان نه چندان کوچکی از درمی‌آید.

حشمت [به سوی خانه] وقت کردی یه نگاهی به ساعت بکن؛

باز ما حاضریم و تو معطلی داری.

همسرش مهتاب لحظه‌ای از پنجه‌ای که می‌بندد دیده می‌شود.

مهمتاب چون همه‌ی روزم صرف راه انداختن شما کوچولوها شده.

حشت یه خورده شم صرف حاضر جوابی!
کیوان و کیهان بازی کنان به کنار آب می‌دوند. حشمت تکه ابری به راننده
می‌دهد.

حشمت خُصْرَ آقا -

صفر آقا چه خبره این قدر محکم کاری؟

حشت آقا های های! [شوخ و در واقع برای آن که مهتاب بشنود]
جاش مطمئنه؟ ضربه نمی خوره؟ فکر بارونو کردی؟

صفر آقا خیال‌تون تخت!

حشمت نخیر، خیال خانم! [بلند صدا عوض می کند] بجنب دیرشد!
بجهه هارا سوا کند.

حشمت [کیهان را دور می کند] بگو داریم راه می افتیم – [کیوان را
دنبال خود می کشد، به صفر آقا] که می خوای بری شهر
کار کنی – [کیوان گریزان را دوباره می گیرد] اگه مثل ما
مشتری گیر آوردي !

صفر آقا پیست سال بسہ تو این خط!

حشمت راه آخر، بله؟ شرط دولت واسه ماتنگ میشه.

حصہ آقا (خندان) بی ردخور از حالا باختتم۔

مهمتاب درمی آید با جامه دان سفری که می گذارد زمین و ساعتش را نشان می دهد.

مهمتات من با ساعت خودم سرو قتم.

کیهان جامه‌دان را کشان کشان می‌آورد. حشمت ساعت خود را نشان می‌دهد و شوخی کنان با انگشت بر آن تاکید می‌کند که این درست است.

کیوان می‌زند توی سر کیهان و می‌گریزد؛ کیهان جامه‌دان را می‌اندازد و
دنبالش می‌کند. مهتاب در خانه را قفل می‌کند.

مهتاب مگه دنیاروی ساعت تو می‌پرخه؟ نکنه بیست و چهار
ساعتی کشیدیش جلو! [در حالی که ساعت خود را به گوش
چسبانده] چه ساکتی صفر آقا، ساعت داری؟ [بی‌آن که
منتظر جواب شود دستها بش رامی‌زندبه کمرش] کومی گفتین
معطل منین؟

صفر آقا [خندان] بندۀ بی‌قصیرم.
حشمت سوت کشان می‌دود بچه‌ها را سوا می‌کند؛ گوش‌هایشان را می‌گیرد و
در حال آوردنشان او می‌خواند و بچه‌ها با او.

حشمت زنگ مدرسه! بچه‌ها بالا؛ شیطونی بسه!
بچه‌ها می‌دوند سوار می‌شوند جلو و می‌کوشند فرمان سواری را از دست هم
دربیاورند. حشمت برای مهتاب که نگران بسته‌بندی آینه است طناب را
آزمایش کنان می‌کشد.

حشمت بیبن می‌تونی یه ایرادی بگیری؟
مهتاب بچه‌هارا که سر صندلی جلو دعوا دارند می‌فرستد عقب.

مهتاب بدؤین عقب. اینارو باش. زود! زود!
صفر آقا می‌نشیند پشت فرمان و در سوی خود را می‌بندد. بر ساییان سمت او
که پائین است عکسی از همسرش میان سه پسر و سه دختر دیده می‌شود.
صفر آقا ساییان را می‌زند بالا و سپس کلید را می‌گرداند و سواری را روشن
می‌کند. در حیاط خانه بسته می‌شود. حشمت می‌نشیند صندلی کنار رانده و
در سوی خود را می‌بندد.

حشمت حُب، پیش به سوی - اگه گفتین؟
کیوان و کیهان [خوشحال و کف زنان از جامی پرندا عروسی]
مهتاب [رو می‌کند به تصویر] ما می‌ریم تهران. برای عروسی

خواهر کوچکترم. ما به تهران نمی‌رسیم. ما همگی
می‌میریم.

سوار می‌شود و سواری راه می‌افتد و دور می‌شود. تصویر بالا می‌رود؛ به سوی
کوه خزان زده‌ی ابرآلود.

سواری و جاده. روزابری. داخل و خارج

- از پس شیشه‌ی سواری که در جاده می‌رود زنی روستایی دیده می‌شود که
شوهرش در پی‌اش، با او گویی سر چیزی چانه می‌زند. زن سواری را دیده
است، یا شاید چیزی را در سواری. ناگهان به موازات آن می‌دود و میان بُر
می‌زند و خود را جلوی سواری می‌اندازد - شوهرش و دور روستایی دیگر در پی
می‌کوشند بازش بدارند - ولی دیر شده؛ صدای ترمه‌نماگهانی سواری کرایه‌ی
سیاهرنگ که میخکوب می‌ایستد.

- روستاییان برای سواری دست تکان می‌دهند؛ سواری در جاده‌های
خزانی می‌رود.

- تصویر نزدیک از پسر بچه‌ها.

کیوان کیوان داوران، هشت ساله.

کیهان کیهان داوران، هفت ساله.

- سواری کرایه چشم انداز شمالی را پشت سر می‌گذارد، و به سوی دیواره‌های
سنگی کوهستانی پیش می‌رود.

- تصویر نزدیک حشمت داوران که حالا عقب نشسته.

حشمت حشمت داوران. سی و شش ساله. مدیر مدرسه‌ی
شهرستان.

- روانداز آینه را باد پس می‌زند؛ سواری در جاده پیش می‌رود.

- تصویر نزدیک از مهتاب.

مهتاب مهتاب داوران. آه نه، معمولاً در این موارد اسم

قبلی رو به کار می‌برن؛ مهتاب معارفی، بیست و نه
ساله. خانه‌دار و معلم.

- تصویر از تاریکی مغاره‌ای بهسوی روشنایی پیش می‌رود؛ بهسوی
دامنه‌های سپید از برف؛ و دوباره می‌رود به تاریکی مغاره‌ای دیگر.
- تصویر نزدیک از راننده.

راننده صفر مولوی. سن چهل و هشت. عیالوار. دارای گواهی
پایه‌ی یک!

- ضربان تندگذر پایه‌های یک بهمن‌گیر. تصویر از دهنی مغاره بیرون
می‌رود بهسوی جاده‌ای دوسویش دیواره‌های سنگی برف پوش.
- تصویر نزدیک زن روستایی.

زن روستایی من زرین کلا سبحانی. سی و سه ساله. شغل زادع.
متاهم. فرزند ندارم.

- گذر یدک کشی سنگین از کنار سواری، که از پشت مخزن آن روغن سیاه بر
کف جاده می‌پاشد.

پیچ جاده. روز. خارجی.

آتش. از یک نفتکش واژگون هنوز دود و آتش بلند است. روی زمین روغن
فراوانی ریخته که دنباله‌اش بر جاده می‌رسد در سوی دیگر به سواری
سیاه‌رنگ کرایه که در خود پیچیده و مچاله و شکسته افتاده. به نفتکش با یک
آب‌فشار آتش‌نشانی آب می‌پاشند. گزارشگران عکس و فیلم می‌گیرند.
سواری فوریت‌های پزشکی با چند کمکی در کارند که جسد‌هارا به شهر
برسانند. راننده‌ی نفتکش و شاگردش طرف دیگر کنار جاده نشسته‌اند - پتو
برسر - نزدیک نفتکش واژگون شده‌شان؛ یکی شان صورت خود را پشت لُنگی
پنهان کرده و می‌گرید و یکی با دست به سر خود می‌زنند و در عین حال
می‌گریزند که از شان عکس گرفته نشود. صدای مامور راهنمایی که در بی‌سیم

گزارش می‌دهد روی این تصاویر.

ستوان فلاحی من پلیس راه‌ستوان فلاحی از سی کیلومتری کرج
گزارش می‌کنم. ما اینجا شاهد تصادف واقعهٔ
دلخراشی هستیم که مدت زیادی از وقوعش نگذشته.
در تعقیب گزارش قبلی ما در قسمت کم عرض جاده
هستیم که با پیچ نود درجه بین دیواره‌ی سنگی در
سمت راست، و پرتگاه در سمت چپ جاده قرار گرفته.
اجباراً جاده‌ی فرعی خاکی برای عبور و مرور و سانط
نقلیه راه اندازی شده و منطقه‌ی تصادف را پلیس راه
کلادر اختیار گرفته - بگوشم. بله. بله. شماره‌ی
سواری و نفتکش را تکرار می‌کنم، به ترتیب: سی و دو،
سی و دو، پنج و هشتاد و یک، چهل و چهار، هفت!
راننده‌ی نفتکش و شاگردش به نامهای اللهقلی
یاوری و مچول حیدرپور دستگیر و برای تحقیقات
بیشتر بازداشت هستند. در تأیید گزارش قبلی تعداد
تلفات کلاً شش نفر، که از آنها دو تن خردسال بوده، و
بقیه بزرگ‌سالند. یک خانواده‌ی کامل چهار نفره،
راننده‌ی سواری، و یک زن روستایی که هنوز روشن
نیست چه نسبتی با سرنشینان داشته. جستجو برای
تعیین هویت کامل سرنشینان هنوز ادامه دارد. مرگ
جادرجا یا بلا فاصله. علت تحت بررسی است: احتمالاً
قصور راننده‌ی نفتکش، کار نکردن ترمز، یا لیز بودن
جاده. به تأیید متخصص فنی ریزش کوه در تصادف
نقشی نداشته، ولی پیچ جاده را صرف نظر از
سه‌انگاری راننده‌ی نفتکش، نهایتاً در بروز حادثه

می توان مؤثر دانست؛ فقط سنگینی نفتکش باعث شده
که به دره پرت نشه. مورد مشکوک این که شاید شاگرد
راننده به جای راننده پشت فرمان بوده؛ که حتماً باید
مورد بررسی قرار گرفته رفع یا اثبات سؤظن اعلام
شود. تحقیقات هنوز کامل نیست. برای گزارش‌های
بعدی که متعاقباً به اطلاع می‌رسد منتظر بوده خط
مخابره را باز نگه دارید. مشکرم. تمام.

[تهران] خانه‌ی معارفی‌ها. روز. داخلی

خانه‌ای در دواشکوب ولی با یک سقف که تالار بزرگی در میان دارد و اتاق‌ها
به آن باز می‌شود. چهار سمت تالار با فاصله‌ی دو گام از دیوار، چند ستون
پایه‌های راهروی چهار سو گرد اشکوب بالا [نامی به غلام گردش] است که با
نرده‌ای منظم بر آنها قرار گرفته. پلکانی از سکنج راه به بالا می‌برد؛ و
اتاق‌های اشکوب بالا در سه بُر، و پنجره‌ی بزرگ نورگیر بِر چهارم، همه به این
غلام گردش باز می‌شود.

- از روی چند قلم مو و چند سطل رنگ تصویر پس می‌آید و می‌رسد به
چند تکه کاغذهای سمباده‌ی کار کرده و سپس به رنگرزی که دارد با کفسشور
یا گونی خیس زمین را از رنگ می‌شوید. یکی دورنگ کار دیگر در لباس پر لک
کار مشغول جمع آوری نرdban و تخته‌های بتونه و کاردک وغیره هستند.
یکی شان در کار شستن شیشه‌ها از شتک‌های رنگ است. در اتاق پهلوی که
تمیز شده مونس و ابراهیم پرده‌های توری سفیدی را می‌آویزند، در اتاق دیگر
کدیورخان قالی پهن می‌کند؛ و در اتاقی ابراهیم و مونس آغاز کرده‌اند
صندلی‌ها و میزها را بچینند. ماهرخ - خواهر کوچکتر و عروس - همچنان که
می‌رود دمی دو عروسک بُزگون میله‌دار را به دو دست بازی می‌دهد و سپس
پنجره‌ها را باز می‌کند که بوی رنگ زودتر برود. از پنجره‌ها حیاط با غ مانند

خانه پیدا است با درخت‌های بی‌برگش و میز و صندلی چیده زیر آلاچیق که بر آنها برگ درختان نشسته است. صدای روشن شدن سواری و بوق خبر. ما هرخ که نفس عمیقی می‌کشید برمی‌گردد و به بالام نگرد.

- اتاقی انباشته از کتاب در اشکوب بالا. ماهو و همسرش مستان به صدای بوق شتابان از لابه‌لای ستونهای کتاب خود را به در می‌رسانند. مستان فهرستی را برمی‌دارد و قلمی، و ما هر در کارتون کردن بالاپوش است. از غلام گردش و سپس پلکان تالار پایین می‌آیند و بهسوی حیاط می‌روند. مستان آخرین نگاه را به فهرست می‌اندازد و به ما هر می‌دهد؛ و در همان حال ما هو عینکش را زده.

مستان جان من بیشتر از فهرست نگیر؛ نگران صور تعسایم.
ما هو من بیشتر!

مستان من ازاونم بیشتر!
ما هو خوشحالم که به فکر جیب من هستی.

مستان من همیشه به فکر جیب تو هستم.
ما هو برای همینه که به این روز افتاده.

مستان وضعش خیلی بهتر از کیف منه!

- درحالی که از ساختمان به حیاط می‌آیند ما هر فهرست بدست، راست می‌رود طرف سواری اش که درجا کار می‌کند. در زمینه کدیورخان دیده می‌شود که در بزرگ خانه را می‌رود باز کند.

مستان هوی استاد محترم خیلی تند می‌ری، قبل از رفتن
نمی‌خوای تشکر کنی؟

ما هو [با اشاره به زنگرهای] مثل این که یادت رفته بقیه هم چشم
دارن.

مستان می‌رود روی سپر عقب و پشت باربند را می‌گیرد و با راه افتادن آرام سواری او نیز سواره می‌رود. ناگهان یادش می‌افتد -

- مستان بذار گل مصنوعی هم اضافه کنم، اما اگه مثل طبیعی نبود نگیر.
- ماهو اگه مثل طبیعی بود می شد کاشت!
- مستان ازش چیزی درنمی آد، متلك هم به خودت بگو استاد گرامی.
- ماهو دانشجوی ممتاز تو که منم درس می دی!
- مستان پایین پریده است: سواری می رود به خیابان و کدیورخان در را می بندد. مستان چشمش به ماهرخ در پنجره می افند؛ ماهرخ دست تکان می دهد. مستان لبخند می زند و پیش می آید.
- مستان خیال می کنه برادر عروس بودن به این آسونیه!
- ماهرخ کنار پنجره چرخی می زند و غنج دلش را به لبخندی می پوشاند. یکی دورنگ کار با نرdban از برابر اش می گذرند. او پنجره‌ی دیگری را هم باز می کند و سپس لی لی کنان به تالار می آید که روزنامه‌هایی کف آن پهن است و روکش‌هایی بروسایل کشیده‌اند. مونس هلهله کنان بر سر او پولک می‌پاشد، واو کمک می کند با مونس روکش‌هارا بردارند. چند نیمکت و راحتی و میز از آن زیر پیدا می‌شود. ماهرخ می رود سوی گنجه که چون درش را باز می کند دستهای خانم بزرگ از آن روکش‌های سفید را بیرون می آورد. ماهرخ می گیرد و می آید و همان دم از برابر اش دولابچه‌ای را می گذراند. مستان یکل کشان و پولک پاشان می آید آویز ساعت را به کار می اندازد و عقر به های آن را با ساعت مچی خود هماهنگ می کند.
- مستان خُب، کم کم داریم واردیه روز تاریخی می شیم.
- ماهرخ هی بگوها!
- مستان (خندان) برای مام می گفتند. برای شما چی خانم بزرگ؟ کل کشیدن مونس که قابی را می برد بیاویزد. مستان از جلوی خانم بزرگ می گذرد که پشتیش به تصویر است؛ و به اتفاقی می رود که چرخ خیاطی و

پشت دری ها در آنست، و پشت چرخ می نشینند. ساعت تک زنگی می زند؛
ماهرخ که سرخوشانه نیمکتی را جابه جا می کرد برمی گردد به ساعت
می نگرد.

ماهرخ راستی که چقدر تنبلن، دق مرگ می کنه تا بیاد.
خانم بزرگ برای نخستین بار دیده می شود که با چند روکش سفید نزدیک
می شود.

خانم بزرگ [شادمان] از مرگ حرف نزن.

ماهرخ [با صدا و حرکات عروسکی] تلفن زدم کسی برنداشت،
یعنی پس توراهن! اگه دیروز بعد از ظهر راه
افتاده باشن دیشب باید می رسیدن. [کف دستها یش را
به هم می کوبد] امروز صبح هم که باشه یه ساعت پیش
باید اینجا بودن.

مستان [با یک پشت دری می گذرد] پس نتیجه می گیریم که -
حتماً باز تقصیر آقا حشمته! خورهی خواب!

مونس می گذرد.
مونس اخم بهت نمی آد ماهرخ جان. دورهی ما ساز و ضرب
خبر می کردن، او نم از چند روز پیش تر.
ماهرخ [دستها یش را چون دو عروسک رقصان به حرکت درمی آورد]
آخه من چکار کنم که دورهی شما دنیا نیومدم؟
راه افتاده است از پلکان به سوی بالا.

مستان [در زمینه شانه می اندازد] دلیل آوردنش عین برا درش!
خانم بزرگ در حال پهن کردن رومیزی؛ - مستان از جلوی تصویر به اتاق
خیاطی برمی گردد. مونس می گذرد.

خانم بزرگ حواسم به اتاق مهتابه مونس خانم جان - چی شد?
مونس داریم رختخواب می بریم.

ابراهیم با بسته رختخواب از تصویر می‌گذرد.
 خانم بزرگ خیری تو ش بوده که دیشب نرسیدن! چند تا شاخه گل
 یادت نره!

- صدای بوق. ما هر خ که نشسته بر پله‌ی بالا پشت دعوتها را می‌نوشت به صدای بوق یکهو می‌دود به اتاق خودش و پنجره‌ی آن را بازمی‌کند و در همان حال دسته گلی را در هوا می‌گیرد. تصویر پیش می‌رود و پایین را نشان می‌دهد.

- خیابان از دید ما هر خ. آن پایین رهی برهانی - داماد - کنار سواری کوچکش، دستها را گرددهان می‌گیرد با پچ پچی که می‌کوشد از همه‌ی جهان فقط به ما هر خ برسد.

رhei	مسافرها؟
ماهرخ	تنبلی!
رhei	شاید گذاشتن کارت دعوتشون برسه.
ماهرخ	اگه خط منه که عوضی می‌رن یه عروسی دیگه!
رhei	مگه ما اینجا آتشبازی راه بندازیم!
ماهرخ	خود تو تو خرج ننداز.
رhei	تو زندگی یه دفعه س.
ماهرخ	دومی نداره؟
رhei	برای من که نه!
ماهرخ	[که می‌داندا و باید برود] دلم تنگ می‌شه.

رهی پس پس سوار سواری اش می‌شود؛ اما هنوز راه نیفتاده از رو برو سواری حکمت داوران [برادر حشمت] چنان که گویی مج گرفته است راه او را می‌بندد. ما هر خ چاره‌ای جز خنديدين به آنچه در پی است ندارد. رهی گیر افتاده بیرون می‌آید. از سواری حکمت همسرش همدم کنایه زنان خود را تا نیمه بیرون می‌کشد.

هدم [به ما هر خ] او لاش همین جور اس!
ما هر خ [گیج گل را پنهان می کند] ها?
هدم خب بعدش هم بعدشه دیگه!
رهی دهی با دست پا چگی می کوبد روی جلوی سواری حکمت.
رهی می بخشدید که عجله دارم.

حکمت [سر بیرون می کشد] خیلی ازت معلومه که عجله داری!
ما هر خ آن بالا شانه می اندازد و رهی نشان می دهد که ناچار است متلك را
پیذیرد. سواری داوران ها پس می کشد و می گذرد و رهی راه می افتد.
- ما هر خ به دنبال راه رهی می نگرد و سپس زیر لب خوانان پنجه را می بندد و
بر می گردد تو و می آید به غلام گردن. از آن بالاتالار دیده می شود با آمد و
رفت رنگ کاران و تمیز کاران، و خانم بزرگ که گویی ورود کسانی را از در
خانه دیده است. ما هر خ که گل به دست و زیر لب خوانان پای بازی می کند
پیش از ورود هدم صدای اورا می شنود.

هدم منو ندیده بگیرین. سلام خانم جان. نه نه، من هنوز
نیو هدم، چون راستش دارم می رم. [یک دم خانم بزرگ را
می بوسد] - فقط گفتم به نظر مسافرها رو دیده باشم.
حالا حکمت دیده می شود با کیف کارمندی زیر بغلش که کلاه از سر بر
می دارد؛ در همان حال که تغییرات خانه را با شگفتی می نگرد و با نگاهی
دیگر گویی در جستجوی مسافران است.

حکمت سلام و عرض بندگی. چرا خودتونو خسته می کنید؟
خوبید؟ خب خب کجا هستند مهتاب خانم؟ کو اخوی
حشمت؟ ما که جان به لب شدیم!

خانم بزرگ [می گذرد] جو نتون سلامت؛ حرف مرگ نزنید!
هدم [سر می گرداند به سوی ما هر خ که بالاست] پس کوشن؟
ما هر خ [گل را تند پشت خود پنهان می کند] هر بوقی خیال می کنم

اونان!

مونس و ابراهیم اتاق مهتاب را آماده می‌کنند. ماهرخ می‌نگرد - و در همان
حال صدای حکمت را می‌شنود.

صدای حکمت آخه حشمت جان تلفنی چنان سفارش کرد انگار
خودش پیش از بندۀ اینجا س.

از نگاه ما هرخ حکمت و هدم آن پایین دیده می‌شوند.

حکمت بقیه کجان؟ کلی کار هست. نگران نباشید؛ الان می‌گم
کی باید چکار کنه!

هدم و خودت تماشا می‌کنی. نه؟ مثل همیشه!

همچنان که می‌گوید رفته است اتاق کارستان واورا می‌بوسد.
هدم جای کار کردن حرفشومی زنه.

حکمت [دمغ] بعضی حتی حرفش نمی‌زنن.

هدم [آماده‌ی دعوا] اگه حرف زدن کار بود تو پر کارترین مرد
زمین بودی عزیزم!

نگاه ما هرخ چنانست که گمی این بگومگوها را بازهایده است.

هدم [رنجیده] من رفتم. با دو تا بچه کی از من توقع داره؟
خب خانم جان تحولی شما؛ مثل این که یا جای منه یا
جای حکمت - [به بالا دست تکان می‌دهد] انشاء الله
مبارکه [دستش را دراز می‌کند که کلید را بگیرد] دیرم شد.

حکمت کلید سواری را روی هوا می‌اندازد و او می‌گیرد و می‌رود. کدیور دمی
در حیاط سرراهش دیده می‌شود؛ همچنین رنگ کاران که وسایلشان را بار
می‌زنند. خانم بزرگ کارش را از سر می‌گیرد. حکمت خودش را رها می‌کند
روی راحتی و نفس راحتی می‌کشد. همه از نگاه ما هرخ.

حکمت خُب، دیگه آزادِ آزادم! همون طور که اخوی حشمت
جان خواسته بود سه روز تمام از شرکت مرخصی گرفتم

[به بالامی نگرد] محضور خاطر این ماهرخ عزیز.
ماهرخ از پله‌ها سرازیر می‌شود. کدیور چای و شیرینی به حکمت می‌رساند.
حکمت نه نه، منتی نیست. طلبکار بودم!
صدای بوق، ماهرخ دمی می‌ماند و سپس می‌دود طرف اتفاقش.
- پنجه‌هی اتاق ماهرخ باز می‌شود و آن پایین در خیابان همدم دیده می‌شود
در سواری داوران‌ها نشسته.

ماهرخ تویی همدم؟
نگاه پرسان ماهرخ که نمی‌فهمد همدم اگر رفته پس چرانمی‌رود.
همدم [تلخ] هیچی؛ خواستم ببینم خوب فکرها توکردي؟
ماهرخ [خوشحال] اخوب این که معلومه، چطرو؟
همدم [نامطمئن] دستکش دست می‌کند [خوشحال] که مطمئنی!
ماهرخ کملک نمی‌آی؟
همدم [جا خورده و نگران] بعد ناها ر بچه‌ها!
می‌زند توی دندۀ وسواری از جا کنده می‌شود؛ از شیشه‌ی جلو دیده می‌شود که سواری دیگری بوق زنان از برابر او جان خود را به در می‌برد - و نیز این که نامه بر سوار برد و پرخه می‌آید.
- ماهرخ پنجه را می‌بندد و بر می‌گردد تو؛ روی میز دعوتنامه‌ها و خودکار و فهرست نشانی‌ها را بر می‌دارد و بعد یادش می‌افتد که دسته گل را هم بردارد.
صدای خنده‌ی حکمت از پایین، ماهرخ از پله‌ها سرازیر شده است؛ حکمت وارد تصویر می‌شود.

حکمت خُب اینم گل - از کجا باید شروع کنیم؟ فکرشو کردن
صندلی‌هارو چه جوری بچینیں؟ چهارتا چهارتا،
دور تا دور، پشت هم، بله؟ ما هو جان کجاس؟ کتابخونه‌ی
متحرک! امروز هم تدریس؟
ماهرخ رفته سمساری برای وسایل، ولی خانمش -

	با اشاره‌ی دست اتاق مستان و دوختنی‌ها را نشان می‌دهد.
حکمت	بهشون سلامی بکنم - [راه می‌افتد؛ شوخ‌آخُب، می‌مونه بپرسم کجان داماد خوشبخت آقای رهی برهانی و خانواده‌ی جلیله؟]
ماهرخ	رودرواسی نکنین؛ هر متلكی می‌خواین بگین. شکرفشانی کنین!
حکمت	[خندان] حرف برای زدن! - نه خانم بزرگ؟
ماهرخ	و برای شنیدن! اگه شما رفته بودین دنبال خوانچه و چرا غونی رهی الان اینجا بود.
حکمت	هوهو، الفرار تا بدھکار نشدیم!
	در اتاقی را بازمی‌کند که در آن مستان به چرخ کردن چیزی مشغول است.
حکمت	سلام مستان خانم، ما که دستمن از هر هنری کوتاهه: دست امثال شما در دنکنه.
مستان	[شعار می‌دهد] هیچ وقت برای شروع دیر نیست!
حکمت	[حیران] چی فرمودین؟
مستان	[به مسخره] سلام‌تونو به کتابخونه‌ی متحرک می‌رسونم.
حکمت	[دمغ که لورفته] اووه!
	حکمت شروع می‌کند به سرکشی خانه. اندک زمانی صدای چرخ خیاطی هنوز به گوش می‌رسد.
حکمت	می‌دونین چه پولی از این خونه می‌شه در آورد؟ اگه زمینشو خورد می‌کردین می‌فروختین یا ترتیب یه مجتمع مسکونیو تو ش می‌دادین. شرکت ما ندید حاضره قدم جلو بذاره.
مستان	(می‌گذرد) شما هیچ نقشه دیگه‌ای جز خرابی این خونه ندارین؟

خانم بزرگ از خرابی حرف نزنین! دهن شیرین کنین.
ماهرخ با دسته گل رهی که در گلدان بلور جادا داده می گذرد.
خانم بزرگ این گل برای اتاق مهتابه؟
ماهرخ کاش خوشش بیاد.

از بالا ابراهیم و مونس با بقجه و چادر شب اضافه پایین می آیند. مونس کل می کشد، ابراهیم شادمانی می کند.

ابراهیم های خانم ماهرخ، بشه که خودم تو جشنست لزگی
برقصم.

مونس زیاد گرگری می خونی.

ابراهیم از پیش هم برمی آم.

ناگهان شروع می کند به جست و خیزی که از او پیش بینی نمی شود. شور و نشاط او همه را به خنده می اندازد. حتی رنگ کاران هم که وسایل می برند دمی خندان می ایستند به تماشا.

مونس خوبه خوبه، جمع کن تا پول برات نریختن!
در حالی که مونس ابراهیم تنگ نفس گرفته را بازمی دارد خانم بزرگ که می خندید به دوختن شکافی آغاز کرده است.

خانم بزرگ خوبه گاهی به اینجور بهانه ها می شه قوم و خویشودید.
بفهمیم کی هست کی نیست. بچه هارو نمی شناسی چون
بزرگ شدن؛ بزرگارو نمی شناسی چون پیر شدن.

ماهرخ اونام بِر و بِر نگاه می کنن می گن بیخشین این خانوم
کی باشن؟

مستان [می گذرد] اخْب معلومه، تو بزرگ شدی.

ماهرخ باید خوشحال بود؟

حکمت [می گذرد] آقای برهانی که خیلی خوشحاله.

ماهرخ [به ساعتش نگاه می کند] الان پیش خیاطه - (ناگهان

می آید طرف مستان] این دفعه دیگه نمی شه بی جواب
بذری؛ بگو - بگو - کدوم خوبه، ها؟ تک موندن یا
خونواده راه انداختن؟

همستان

ماهرخ اینم شد جواب؟

مستان اینم شد سوال؟

ماهرخ حقاً كه!

حکمت [می گذرد] شاید آقای برهانی هم داره از خیاطش همینو می پرسه.

ماهرخ
حکمت [به ساعتش نگاه می کند] الان دیگه دنبال ساز زناس.
پس جواب سوآل شو گرفته.

پاییش روی روزنامه‌های کف زمین لیز می‌خورد و ماهی بلوری که برداشته بود
جای به جا کند در هوا رها می‌شد. خانم بزرگ از خیال اتفاقی بدشگون نفسش
می‌گیرد. ماهرخ و مستان خندان می‌دوند. حکمت در آخرین دم موفق می‌شد
ماهی را میان زمین و هوا بگیرد. خانم بزرگ نفس راحتی می‌کشد. همینطور
حکمت. مستان به مسخره برایش دست می‌زند. ماهرخ شوختی کنان می‌گذرد.

ماهرخ اگه خواستین چیزی بشکنین اول خبر کنین.

حکمت [ماهی را به مستان می دهد] قلبم سالهاست شکسته و
کسی خبر نشده.

از ظرفی که ابراهیم جلویش گرفته یک شیرینی برمی دارد و به دهان می گذارد.
خانم بزرگ همچنان با سوزن و نم چیزی را رفومی کند.

خانم بزرگ کاش آینه رو جای مطمئنی گذاشته باشن.

ماهرخ [می نشیند به نوشتن پشت دعوتها] آینه چیه؛ من منتظر خودش هستم. می دونیں چند وقت همدیگه روندیدیم؟

حکمت تالار را برانداز می کند.

حکمت اما واقعاً باورم نمی‌شه، چه خوب خونه نوشده
[ذوق کنان دستها]ش را بهم می‌کوبد] همه چی برای
مراسم آماده‌س.

مستان با یک پرده‌ی توری می‌گذرد.

مستان چرا که نه؟ خانواده‌ی معارفی هرچی تو حساباشون
داشتن بیرون کشیدن.

خانم بزرگ مستان، تو آینه‌رو دیدی. نه؟ سر عقدت.

مستان برمی‌گردد و می‌نگرد. ما هرخ می‌نویسد. ابراهیم و مونس با برخی
وسایل از جمله گلدان گل از پله‌ها بالا می‌روند.

خانم بزرگ مونس یادش. از چند نسل پیشتر سر عقد تک تک ما بود.
هر کدوم تو عقد بعدی او نوبه عروس نو سپر دیم.

حکمت تأیید می‌کند؛ یعنی که در جریان هست.

حکمت هوم. هوم.

خانم بزرگ توی آخرین عروسی گم شد.

رنگ کاران روزنامه‌های کفر را جمع می‌کنند.

خانم بزرگ اشتباه رفته بود جزو وسایل سمساری.

حکمت یه چیزهایی یادمه.

مستان [عینک به چشم با اندازه گیر می‌گزند] من و همدم جان در
جریان بودیم.

خانم بزرگ اون قدر گشت تا پیدا ش کرد.

حکمت [که در حال سرکشی به آتابه است] مهتاب خانم؟

خانم بزرگ قرار گذاشتیم خودش نگهش داره.

صدای دستی که به در می‌خورد. مونس روی پله‌ها رو برمی‌گرداند.

مونس خانوم با غبون.

کدیورخان از همان دم در سرک می‌کشد.

کدیورخان کارنگرزا تمومه خانوم. مرخص شن؟
خانم بزرگ پول و صورتحساب را از کنار دست بر می‌دارد؛ حکمت خود را
می‌رساند.

حکمت اجازه بدین، شما زحمت نکشین.
حکمت پول و صورتحساب را می‌گیرد و می‌رود طرف در. تصویر او را دنبال
می‌کند و با کدیورخان بر می‌گردد که نرdbانی دو طرفه آورده تا بگذارد و سط
اتاق زیر چراغ سقف.

خانم بزرگ کدیورخان، کی باید به درختا برسه؟
کدیورخان که نرdbان را باز می‌کرد بر می‌گردد و پرسش آمیز می‌نگرد.
خانم بزرگ یکی از درختا چیزیشه. رفتی یه نگاهی بکن؛ این حیاط
قراره چراغون شه.

مستان [ناگهان] دیدی جا انداختم - ریسه‌های چراغونی.
کاش شماره‌ی سمساری رو داشتم.

ماهرخ [که دعوتنامه‌ها را می‌نویسد] شیش شیش هفت چهار سه
دو!

مستان [می‌رود طرف تلفن] با این هوش تو خدا به داد آقای
برهانی برسه.

ماهرخ [شیفته‌وار] آره، اون خیلی رؤیانیه.
مستان [شماره می‌گیرد] فعلًا که تنها رؤیاش تویی.

ماهرخ [نایاور و خود در رؤیا] چطوری می‌شه آدم رؤیای یکی
دیگه باشه؟

خانم بزرگ [می‌رود طرف پنجره] ما همه رؤیای همیم.
مستان کلافه گوشی را می‌گذارد و با سر حرکتی می‌کند که یعنی اشغال است.
مستان بوق بوق بوق - [خانم بزرگ را کنار پنجره می‌بیند؛ لبخند
می‌زند] کدوم کدوم خانم جان؟ می‌گه برای تولد

هر کدو مشون یه درخت کاشتین؟

ماهرخ [از جامی پرد و دست مستان رامی گیرد و می‌کشد طرف پنجه]

نگاه کن؛ این باغیه پرازما. ما هو برات نگفته؟ [نشان

می‌دهد] یکیش منم، یکیش مهتاب.

تصویر با غ؛ کدیورخان وارد تصویر می‌شود و به درخت مهتاب می‌نگرد.

صدای زنگ تلفن. خانم بزرگ سر بر می‌دارد و می‌نگرد. ماهرخ و مستان

ناگهان با شادمانی هردو می‌دوند طرفش -

مستان از سمساری!

ماهرخ مهتابه! - [گوشی را بر می‌دارد] مهتاب تویی؟ آ -

بیخشید. شما؟

خانم بزرگ از کنار پنجه بر می‌گردد و می‌نگرد. کدیورخان از در می‌آید

نردهان را نگه می‌دارد و ابراهیم از آن بالا می‌رود تا روکش آویز را بردارد

برای بر جا نهادن حبابها. مونس حبابهای سفید را در سینه بزرگ می‌آورد.

کدیورخان با ظرف شیرینی می‌رود طرف رنگ کارها. مستان به صدای ساعت

یاد چیزی می‌افتد و می‌دود و دمی بعد اطوبه دست از تصویر می‌گذرد که حالا

دوباره رسیده است به ماهرخ.

ماهرخ شماره‌ی اینجارو دادند. کی؟ از خونه‌ی خودشون؟ بله

- اینجا هستند. کار مهمی بود؟ - البته - گوشی.

گوشی رامی گذارد و می‌چرخد طرف با غ.

ماهرخ حکمت، طلبکارها اینجام و لتون نمی‌کنن. تلفن!

حکمت [در حال شمردن پول] شکر خدا بدهکار کسی نیستم.

کیه. از شرکت؟

ماهرخ [دو عروسک را به بازی در می‌آورد] هر کیه زیادی مؤدبه. از

پشتکار هم دو می‌خود شماش؛ زنگ زده خونه‌تون،

همدم جان شماره‌ی اینجارو داده.

حکمت [به رنگرزها] باز هم ممنون. انشا الله راضی باشید. خیر
پیش. [اضافه می دهد] اینم برای شیرینی.

رنگرزها مبارکتون باشه.

رنگرزها با سطل و نرdban خود دور می شوند. حکمت به درون می آید.
کدیورخان به دنبال رنگ کارها می دود. ماهرخ که دعوتنامه هارا چون بادزنی
به دست گرفته و به بازی خود را باد می زند برای سربه سر گذاشتند با ابراهیم
به سوی نرdban می رود. خانم بزرگ آخرین حباب را می دهد. حکمت می رسد
به تلفن و برمی دارد. مستان با اطواز تصویر می گذارد.

حکمت بله بفرمایید. خودم هستم. شما؟ - از کجا تلفن می زنید?
ماهرخ سرخوش، و خود را بادزنان - به ابراهیم.

ماهرخ راست می گی حالا لزگی برقص!

مونس [نگران نرdban را می چسبد] جواب ندی ها، می افتم!
نگرانی مونس نرdban را به تکان درآورده است چنان که بر اثر تکاپویی
ترسیده کلاه ابراهیم از سرش می افتد. ماهرخ روی هوا می گیرد و به سر
می گذارد.

ماهرخ خواستی بیفتی برو بالاتر!

ابراهیم [الرzan روی نرdban لرzan] ای داد، منو گرفتی یا داری
می ندازی؟

مستان [خود را می رساند و کلاه را از ماهرخ می گیرد] مگه تو هزار
کار نداری؟ نامه بر می آدها! چی شد قرار بود پشت
دعوتها رو بنویسی؟

ماهرخ آخ یادم نندازا!

مونس کل می کشد. ماهرخ خندان دور می شود.

ماهرخ خیلی خوشحالین من از این خونه می رم. حسابی جشن
گرفتین!

مونس نه که تو کم خوشحالی!

ماهرخ می دود بالا؛ در همان حال ابراهیم از نرده بان پایین می آید.

مونس خُب، اتاق مهتاب جانم هم حاضره. نمی خواین ببینین؟

خانم بزرگ چرا. چی سهم ترا زاین؟

راه می افتد به سوی پله ها، مونس پشت سرش، ابراهیم آغاز می کند نرده بان را جمع کند و بیرون ببرد. در اتاقش ماهرخ پشت دعوتها را می نویسد. از آستانه‌ی اتاق ماهرخ خانم بزرگ و مونس می گذرند.

خانم بزرگ چطوره تا مستان دستش خالیه، لباستو امتحانی بکنی؟

ماهرخ دمی به ساعت مچی خود می نگرد و بلند می شود می روبد به سوی جامه‌ی عروسی؛ با حرکت تصویر آن پایین حکمت دیده می شود که تلفن به دست روی خودش خمیده است، و ابراهیم سینی خالی حبابها را بیرون می برد. خانم بزرگ و مونس از اتاق مهتاب در می آیند.

خانم بزرگ اسباب بازی بچه ها، سه تار مهتاب، کتابهای آقا

حشمت!

از پله ها سرازیر می شوند و به دیدن حکمت پا سست می کنند. حکمت ضربه خورده گوشی را می گذارد و گیج کیفش را بر می دارد که برود ولی می ماند و دوباره ناباور به تلفن می نگرد و بی اختیار روی یک نیسکت می افتد و یقده خود را باز می کند و نفس های بلند می کشد.

خانم بزرگ شربتی چیزی برای آقا داوران بیار.

مونس می رود؛ در زمینه آن بالا دیده می شود که ماهرخ با لباس عروسی اش از اتاق درآمده تا پایین بیاید.

خانم بزرگ نمی گین چی شده؟

حکمت [به خود آمده بر می خیزد] آه چیزی نیست - [نزدیک به گریه]

یه گرفتاری مختصر اداری - [خوددار] من باید چند جا سر بزنم. متأسفانه فوری. اجازه‌ی مرخصی مرحمت

می کنید؟

راه می افتد ولی کنار در می ماند و برمی گردد.

حکمت راستی سمساری؛ نشانی سمساری؟

ماهرخ که لباس عروسی را روی خود گرفته بود تا نظر دیگران را بداند، روی پله‌ی پیش از آخری سر در نیاوردۀ می ماند. مستان به آنها می پیوندد.

خانم بزرگ بعد از چرا غ قرمز، سر پیچ که رسیدید پنجاه قدم.

حکمت پیداش می کنم.

مستان پس می شه - ؟

حکمت بله بله، رسه‌های چراغانی.

می چرخد از چو بیرخت پالتوی خود را بردارد.

خانم بزرگ کمکی از ما ساخته هست؟

حکمت [دم در لحظه‌ای بیچاره وار برمی گردد] نه - متاسفانه!

می رود. از دید آنها که در تالار مانده‌اند او را می بینیم که در حیاط می دود. کدیورخان در را برایش باز می کند. زنگ تلفن؛ مستان برمی دارد.

مستان همدم جان سلام، نمی آی؟ آقا حکمت؟ همین الان رفت. تو چته؟ - به ما؟ نه، چیزی نگفت. چی شده؟ چی باید می گفت؟ - ها؟

گوشی را از آن طرف می گذارند. مونس با سینی شربت به آنها پیوسته است.

مستان گوشی را می گذارد -

ماهرخ چی باید می گفت؟

مستان هیچی. فقط گفت هیچی هیچی [گریه آلد] صداش!

ماهرخ گریه می کرد؟

خانم بزرگ حرف گریه رونزند. او ناهمشه با هم بگومگودارن.

مونس [دلواپس] خدا کنه به خیر بگذره.

خانم بزرگ [با آرامش ظاهری] اُخ، هر کس سر کار خودش!

هیچ یک از جاتکان نصی خوردند.

مغازه‌ی ظروف کرایه. روز. داخلی.

رفت و آمد سواری‌ها و مردمان در خیابان. تصویر از پشت شیشه‌ی مغازه که برابر ش در خیابان سواری ما هو نگه داشته شده پس می‌کشد و به مرد سالداری می‌رسد که پشت میزی چرتکه در برابر و دفتر و یادداشت پیش دست نشسته و سیاهه‌ی وسایل می‌نویسد. ازاومی گذرد و از روی گنجه‌های ابزار خانه و نیز وسایل نفیس تر و آنینی تر - از جمله رسسه‌های رنگارانگ چراغانی؛ و آن میان پسر جوانش را نشان می‌دهد که آن چیزهایی که برگزیده شده و کنار گذاشته اند را می‌شمارد. جوان که جانشین طبیعی مرد و صاحب بعدی مغازه است با تسلط و احساس مالکیتی کامل آینده‌ی خود را تمرین می‌کند، حال آن که مرد پیر هر چند گاهی تصحیح می‌کند ولی خسته و بی‌حوصله است.

جوان	جاممعی پایه آب طلا دوازده عدد، ایضاً پایه چینی دوازده عدد.	مرد	بیست و چهار.
جوان	رومیزی یک لقی صورتی بیست و چهار، روکش تور سفید ضمیمه به همان تعداد.	مرد	بیست و چهار با ضمیمه.
جوان	ایضاً زرد بیست و چهار، روکش به همان تعداد.	مرد	ایضاً بیست و چهار با ضمیمه.
جوان	آینه‌ی قاب طلای مکلл هفت عدد با نقش چهار حاشیه فرشته.	مرد	آینه‌ی فرشته، هفت.
جوان	لاله‌ی اصل گلبهی چهار، ایضاً دست دلبر فیروزه‌ای	مرد	

هشت.

مرد چهار و هشت.

جوان چینی مرغی اصل، طبق فهرست.

تصویر رسیده است به ماهو که کتابی قدیمی را با دقت ورق می زند و می بند و می گذارد و راه می افتد - با اطمینان به فهرست برداری صاحبان مغازه - دستها در جیب شلوار میان قفسه ها می رود، اما خیالش هنوز گویی به دنبال چیزی نیافته است. انگشتیش را روی خاک یک آینه می کشد و پیش می رود.

صدای جوان بلور جات به تعداد مذکور...

صدای مرد چهار دست بلور.

صدای جوان تنگ لب طلا و لیوان های مربوطه شش دست.

صدای مرد فهرست!

صدای جوان نقره جات؛ پایه استکان چهل، پایه لیوان چهل.

صدای مرد چهل و چهل.

صدای جوان ایضاً شربت خوری شصت، شیرینی خوری شصت.

صدای مرد شصت و شصت.

صدای جوان چینی جات؛ میوه خوری مصور - فهرست مکمل.

صدای مرد فهرست مکمل.

ماهو [می چرخد و میان دسته گل های شبه طبیعی بهترینش را نشان

می دهد] این صورتی ها!

جوان دمی وارد تصویر می شود و دسته گل را بر می دارد و با خود می برد.

جوان همیشه بهار شبه طبیعی یکجا!

صدای مرد عطری صورتی یکجا!

ناگهان دستی می خورد به شانه هی ما هو؛ ما هو بر می گردد و با حکمت رو برو می شود.

ماهو [خشندولی نامنظر] سلام حکمت، تو اینجا چکار می کنی؟

حکمت [نیمه گریان آماهو، باهات حرف دارم. گوش کن. نمی دونم
 چه جوری بگم. به من یه تلفن شد!]
 ما هو ابرو در هم می کشد. صدای جوان
 جوان بلور جات زینتی با رقم مبارک باد، چهار دست.
 مرد چهار دست بلور.
 جوان پرده‌ی مصور چاپ دستی ده عدد؛ نقش خسرو و
 شیرین و بهرام و گلندام.
 مرد چاپی ده.
 جوان پولکی دست دوز با نقش گل و مرغ و آب و ماهی و
 ماه و ستاره و خورشید، یک جفت.
 مرد منظره یک جفت.
 ما هو ضربه خورده به حکمت می نگرد.
 ماهو راست نمی گی!
 حکمت [سر گردان] خودم گیجم!
 ما هو [خوددار] چطوری باید بفهمیم؟ [پشت می کند و باز بیتاب
 بر می گردد] به کی باید رجوع کنیم؟
 حکمت [بیادداشتی را جلوی چشم او می گیرد] به من یه شماره تلفن
 دادن.
 ما هو به او می نگرد، شماره را می گیرد، کنارش می زند و پیش می رود. نرفته
 باز به سوی او می چرخد؛ هنوز باور ندارد. حکمت نگاه پرسش آمیز اورا با
 بیچارگی جواب می دهد.
 حکمت منم بیشتر از تونمی دونم. ولی خبر جدی بود [نگران] ابا
 من بیا ما هو، تنها یی راهو گم می کنم.
 ما هو سری تکان می دهد و می رود طرف میز مرد پیر که به نظر می آید لحظاتی
 است نگران آنها دست از کار کشیده. خم می شود و آهسته چیزی می گوید.

جوان نیز به آنها پیوسته است. آن دو گوش می‌دهند و کم کم با احترام و هراس رفتارشان عوض می‌شود.

مرد [با صدای خفه] این چه حرفیه؟ مغازه‌ی خودتونه.
تل芬 را هُل می‌دهد جلو. ما هو یادداشت را می‌اندازد روی میز، حکمت پیش می‌رود.

جوان ملا به دور!
مرد تسبی و توکل!
حکمت [هنوز گیج] - امیدوارم اشتباه کرده باشن. یا شوخی و آزار - امیدوارم راست نباشه.

شروع می‌کند به شماره گرفتن. ما هو تاب نمی‌آورد؛ شماره گرفتن بی‌اندازه طولانی به نظر نمی‌رسد. سیگاری به لب می‌گذارد و بر می‌دارد. دست می‌برد میان موها یش و پشت می‌کند و راه می‌افتد میان گنجه‌های مغازه. کبریت روشن می‌کند، و برای آن که گریه‌اش دیده نشود خود را می‌کشد پشت قفسه‌ای پنهان می‌کند - دست او و آتش کبریت می‌ماند - دمی بعد آتش کبریت به فوتی خاموش می‌شود؛ سپس دست او می‌آید و سیگار را در جاسیگاری له می‌کند. تصویر پیش می‌رود و اورا در آینه‌ی غبار گرفته گریان نشان می‌دهد. ناگهان راه می‌افتد.

ما هو صورتی هارو حذف کن!
جوان [سرراحت دیده می‌شود] صورتی ها؟
ما هو طلایی‌ها، زرد ها.
جوان [نامطمئن] هنوز که -
ما هو [گلهای بنفس را به دستش می‌دهد] عوض کن! اون چیه؟
جوان زبونم لال برای مورد شما نیست. صور اسرا فیل:
پرده‌ی بهشت و دوزخ.
ما هو به فهرست اضافه کن.

اگر اضافه می کنید پس رومیزهای ترمودرم بپرید.	جوان
اضافه کن.	ماهو
پنجه با نقش خورشید! زیرسیگاریا با رقم یا صاحب صبر!	جوان
اضافه کن!	ماهو
کتیبه ها با رقم یا کرام الکاتبین!	جوان
اضافه کن!	ماهو

خانه‌ی معارفی‌ها. روز. داخل و خارج.

ماهرخ از پشت پنجره می نگرد؛ در حیاط فرش‌ها را می تکانند، یا برآوینته چوب می زنند. ماهرخ بر می گردد و به تلفن نگاه می کند. بر دودلی خود پیروز می شود و پیش می آید گوشی را بر می دارد و شماره می گیرد و در همان حال روی پله‌ها می نشیند.

ماهرخ سلام همدم. منم ماهرخ، نمی شناسی؟ ببین، چی شد؛ ما می ریم سلمانی یا سلمانی می آداینجا؟ – [ابرو درهم می کشدا] نمی دونی؟ چته همدم؟ – بعد؟ دیگه وقتی نیتها. بعد زنگ می زنی؟ [نفریایی صدا] باشه منتظرم. گوشی را می گذارد. دستی به پنجره می خورد. ماهرخ رو بر می گرداند. مستان از پنجره دیده می شود.

مستان [دعوتنامه‌های نوشته را نشان می دهد] همه‌ی دعوتها همینه؟

ماهرخ ها؟
مستان نامه بر او مده.

ماهرخ [بادعوتنامه‌های نوشته پیش می آید] نه – نه همه‌ش.
مستان دور می شود. ماهرخ می نگرد. در حیاط نامه بر منتظر دیده می شود که

حالا مستان به او می‌رسد و دعوتنامه‌های نوشته را به او می‌دهد. خانم بزرگ بالش‌های نیمکت‌ها را آورده با رو اندازه‌ایشان که بر نیمکت‌ها جا بدهد.
ماهرخ به او می‌پیوندد برای کمک.

خانم بزرگ حواس‌ست کجا س؟

ماهرخ [البخت‌می زند] من که مشغولم.

خانم بزرگ به خودت می‌گی پنج ساعت. نه؟

ماهرخ شش ساعت!

خانم بزرگ چرا خیال می‌کنی مهتاب و بچه‌هانمی آن؟

ماهرخ من کی همچین حرفی زدم؟

خانم بزرگ توی راهن. می‌فهمی؟ توی راه.

ماهرخ بر می‌گردد و به حیاط می‌نگرد.

- در حیاط ما هو به مستان نزدیک می‌شود.

- در تالار ماهرخ پیش می‌رود.

- از نگاه ماهرخ: در حیاط حکمت به نامه بر می‌رسد. طرف دیگر مستان

ناباورانه به ما هو گوش می‌دهد. در زمینه ابراهیم و کدیور فرش می‌کوبند.

- تصویر نزدیک حکمت و نامه بر.

حکمت تونامه‌رسان شرکتی، نه؟ چند ساله توی این شغلی.

نامه بر تایادم می‌آد.

حکمت و همه‌ی این مدت نامه می‌بردی. امروز باید کاری

کنی که هیچ وقت نکردی؛ باید نامه‌هایی که رسوندی رو

پس بگیری!

- ماهرخ در چارچوب در باز ورودی کنجکاو می‌شنود. مونس با ملافه‌های

نشسته از پشت سر شن می‌گذرد.

- از پشت سر مستان ما هو روی می‌گرداند و چشمش می‌افتد به ماهرخ. در

زمینه فرش می‌کوبند.

- ماهرخ پرسان و نگران پله‌ای پایین می‌آید.
- ماهو ناگزیر می‌آید به طرف ساختمان؛ مستان گریان می‌دود به طرف حکمت تاز او بشنود و حکمت رو بر می‌گرداند.
- ماهو از برابر مونس می‌گذرد و به سوی ساختمان می‌رود. از راهش ماهرخ پرسش آمیز پس می‌کشد، و از سوی دیگر خانم بزرگ بهش نزدیک می‌شود و حالا ماهو در برابر آن دوست.
- مستان گریان می‌دود طرف ابراهیم و کدیور و آنها دست از به فرش کوییدن می‌کشند.
- تصویر نزدیک؛ ماهرخ نیمه جیغی می‌کشد و پس می‌رود. مادر بزرگ ولی در آرامش ظاهری می‌ماند.

خانم بزرگ [با لبخندی تلخ و سرزنشگر] ماهو، چطور به فکرت می‌رسه؟

ماهو [بیچاره] خواهش می‌کنم - شایدم، یعنی امیدوارم؛ -
کی می‌دونه؟ اقلابه احتمالش فکر کنین.

خانم بزرگ [همچنان دلشکسته] مهتاب خواهر تو هم هست، چطور
دلت می‌آد؟ اونم وقتی بعد از سالها ما جشنی داریم؟

ماهرخ [بالب لرزان و چشم ترا می‌دونستم - [تقریباً صدا]
قصیر من شد!

خانم بزرگ نه ماهو، این ممکن نیست، او ناقراره آینه رو بیارن.
صدای رهی از بیرون. ماهو و ماهرخ می‌نگرند: خانواده‌ی برهانی دیده‌می‌شوند
که مستان بهشان نزدیک می‌شود. رهی خوشحال حکمت را کنار می‌زند.

رهی نمی‌فهمم، چرا نباید برم تو؟ کلی خبر دارم! [از دور]
سلام خانم بزرگ، ماهو سلام، ماهرخ جان چطوری?
[به آنها می‌رسد] خب، همه‌ی کارها درست شد: جواب
آزمایش و وقت مراسم و ترتیب گروه نوازنده‌ها،

همون طور که می خواستین کاملاً آبرومند، به علاوه‌ی
چرا غانی با غ و مختصری آتشبازی و شعبده.

ماهرخ [تلخ ولی خوددار] پس همه چی درست شد!
رھی چرا که نه! خودم دنبالش بودم. خانواده‌ی برهانی همه
با کمال میل برای خدمت آمدن: پدرم، مادرم، و
خواهرم رها جان.
خانم بزرگ خوش آمدن به کمکشون احتیاج هست.
ماهرخ می زندزیر گریه.
رھی نمی فهمم - چی شده؟
ماهومی رود طرفش.

ماهو بہت چیزی نگفتن؟ یه کمی آروم - (اور اکنار می کشد)
نمی دونم چطوری بگم رھی! فقط، فقط شاید فعلًا باید
دست نگه داریم.
رھی (گیج و پریده رنگ) خبری شده؟

اداره‌ی تصادفات. روز. داخلی
کشونی باز می شود. دست سرگرد نقوی عکس صحنه‌ی تصادف را بیرون
می کشد. صدای دستگاه تحریرها، بی‌سیم‌ها، صدای دور آژیر کمکهای
پزشکی. سرگرد نقوی عکس به دست گویا به روزنامه‌ای یا مقامی خبر
می دهد.

سرگرد نقوی تفکیک اجساد از خودروی کرايه‌ی سیاه رنگ غیر ممکن
بوده. سواری رو به زحمت از دو طرف کش آوردن تا
بشه افراد رو شناخت. فاصله‌ی محل تصادف تا شهر
کمتر از یک ساعته؛ با وجود این عملی نبوده که
سرنشینان مصدوم سواری رو به بیمارستان برسونن.

متأسفانه برای هر اقدامی دیر بوده.

پیچ جاده. روز. خارجی

حکمت و ماهو و رهی در محل حادثه، جرثقیل سواری کرایه‌ی مچاله را از زمین برمی‌دارد. نفتکش را جابه‌جا می‌کنند. ستوان فلاحت پیش می‌آید و دستش را پیش می‌آورد.

ستوان فلاحت افسر مسئول ستوان فلاحت، شما خانواده‌شون هستید؟

حکمت [دست می‌دهد] متأسفانه!

ستوان فلاحت حشمت داوران؟

حکمت براذرش هستم.

ستوان فلاحت مهتاب معارفی؟

ماهو [روی برمی‌گرداند] آخ - هنوز باورم نمی‌شه.

رهی [خود را موظف می‌بیند معرفی کند] اخیراً افتخار بستگی با خانواده‌ی معارفی روپیدا کردم.

ستوان فلاحت [دست می‌دهد] بهتون تسلیت می‌گم. این عکس و دیدید؟

همدم نشسته در سواری، شیشه را پایین می‌دهد که بهتر بشنود. تصویر جرثقیل و کارکنان در روغنی که بر کف جاده ریخته.

صدای فلاحت راننده شناسایی شده. دارای حسن شهرت و سابقه.

همین‌طور زن روستایی.

حکمت کی؟

ستوان فلاحت [عکس زن روستایی و شوهرش را نشان می‌دهد و نیز نشانی پشت عکس را] - از روی نسخه‌هاش کشف‌هويت شده؛
زرین کلای سبحانی، به علاوه یک نشانی تهران ازش
به دست آمد که معلوم می‌کنه گویا برای معالجه
می‌آمده. به مرکز تهران و منطقه‌ی مبداء اعلام شده تا

خانواده‌ش در جریان قرار بگیرن. [به مگارشی که در دست دارد نگاهی می‌اندازد] همه چی برای تحقیقات به صورت اولی نگهداشته شده بود، اگر جا به جا می‌کنند برای اینه که استشهاد تمام شده و گزارش‌ها به گواهی متخصصان فنی رسیده. توضیحی لازم ندارید؟ هدم شیشه‌ی سواری را بالا می‌کشد.

خانه‌ی معارفی‌ها. روز. خارج و داخل
ابراهیم در خانه را باز می‌کند؛ پسر سمسار و بخشی از یک سواری باری دیده می‌شود. ماهرخ از پنجره‌ی بالا می‌نگرد. در حیاط کدیورخان به جادوی زنده کردن درخت مشغول است؛ برای درخت پژمرده‌ی خشکیده اسفند دود کرده است و برای آن که به عکس‌العملی و اداردش به آن کارد می‌کشد. ماهرخ پایین می‌دود تا از پنجره‌ی پایین بهتر بینگرد. حالا کدیورخان پای درخت آب می‌دهد؛ تصویر می‌گردد و دیده می‌شود که از در خانه ابراهیم و کارگر سمساری صندلی‌های سیاه را به درون می‌آورند. تصویر بازمی‌گردد به سوی کدیورخان؛ او شاخه‌ای را می‌شکند و می‌بیند خشک است. ماهرخ مبهوت نگاه می‌کند. صدای زنگ تلفن؛ مستان می‌دود طرف آن.
مستان الو- [فریاد می‌کند] الو...

اتاک تلفن. روز. داخل و خارج
تلفنی که در زمینه‌اش صدها سواری مچاله شده هست. ماهو تلفنی حرف می‌زند. حکمت و رهی میان سواری‌های مچاله ایستاده‌اند، و ستوان فلاحی علامت می‌دهد سواری سیاهرنگ را کجا قرار بدهند. جرثقیل سواری را پایین می‌گذارد.
ماهو [که می‌کوشد صدایش را برساند] مستان؟ سلام. ما داریم

حرکت می کنیم. خبر بد بختانه درسته. بیین، تو اقلأً
آروم باش. به خاطر من، خُب؟ با مادر و ماهر خ حرف
بزن. آماده شون کن بفهمن مراسم باید عوض بشه. چی
- مادر؟ خُب؟ یعنی چه باور نمی کنن؟ چطور باور
نمی کنن، من با چشم خودم دیدم...

صداش میان صداها گم می شود. تصویر می گردد و سویی دیگر همدم را نشان
می دهد که میان این ویرانه می گردد.

بزرگراه و سواری. روز. داخل و خارج

جاده از شیشه‌ی عقب سواری داوران‌ها دور می شود. سواری ما هو که رهی
نیز در آنست پیش می آید و پیش می افتد. در سواری داوران‌ها، همدم پشت
فرمان می راند. حالا جاده از شیشه‌ی جلوی سواری داوران‌ها دیده می شود.
علامتی با پراغ‌های احتیاط پایان راه را نشان می دهد.

صدای حکمت ما داریم از بین می‌ریم. خانواده‌ی داوران به ته خط
رسیده. حشمت و دو پرسش و پرسیدن که اسم داوران
از اونا می موند. من موندم که دخترهایم به وقتی اسمومو
ول می کنن و نوه‌هایم اسم دیگه‌ای دارن.

تصویر حکمت درد آلود که می غرد.

حکمت چرا من باید آخرین داوران باشم؟

رفت و آمد پی در پی سواری‌ها در بزرگراه. برابر ساختمان نیم ساخته‌ای که
چون کتابی گشوده است سواری داوران‌ها ترمز می کند. دست همدم ترمز
دستی را می کشد، و کلید را می گرداند تا سواری خاموش شود. همدم به سوی
حکمت می گردد.

همدم عیبی رو به من می بندی که از من نیست. شورای
پزشکی جلوی خودت گفت دفعه‌ی بعد برای پنجاه

در صد خطر مرگ هست. یادته؟ تو گفتی نمی‌خوای
دخترها بی‌مادر بشن. آره یا نه؟ - خُب، من از خودم
می‌گذرم. اگر تو مطمئنی بعدی پسره من پنجاه در صد
مرگ قبول می‌کنم. چی می‌گی؟ می‌تونی واقعاً پیش‌بینی
کنی؟ مطمئنی که دخترها موبی‌مادر نمی‌کنی؟

خانه‌ی حکمت. روز. داخلی

وسط اتاق دو دختر کوچک‌یک‌قدر یک‌شکل خندان بی‌خبر به قایم باشکی
یک طرفه با پدر و مادر خود مشغولند. تصویر می‌گردد به طرف حکمت که حالا
در گنجه را باز می‌کند؛ در آینه‌ی آن تصویر همدم.
حکمت [خوددار] معدرت می‌خوام. نشنیده بگیر. دلم تنگ بود،
دلم تنگ بود.

همدم تلخ ازا و می‌گذرد و می‌رود طرف دخترها.

همدم دخترهای خوبی هستین پیش خاله بمونین؟ ها؟ اذیت
نمی‌کنین - من و بابا یه ساعتی بریم؟ [صدای زنگ در]
نوبت کدو مه درو روشن باز کنین؟

ناگهان هر دو دختر تند و خندان می‌دوند. همدم برمی‌خیزد؛ چشمش به حکمت
می‌افتد که از گنجه لباس درمی‌آورد.

همدم نه، سیاه‌پوش!

حکمت پرسش آمیز به او می‌نگرد.

همدم - به خاطر اون زن!

خانه‌ی معارفی‌ها. روز. داخل و خارج

خانم بزرگ میان اتاق مهتاب و بچه‌ها نشسته و به رو برو خیرد می‌نگرد؛
تصویر عکس‌های مهتاب و حشمت، و مهتاب و بچه‌ها. ماهرخ پشت سر شش در

چهارچوب در پیدا می شود.

ماهرخ تا کی؟ درد خودم بس نیست؟ چرا نمی گین دست
بکشن؟ عروسی در کار نیست؛ مراسم عوض شده.
جوابی نیست. ماهرخ بیچاره و گریان رو بر می گرداند و دستها یش را به نرده
تکیه می دهد.

- تصویر رو به پایین؛ کسانی که پایین منتظر نتیجه‌ی کوشش او هستند
می نگرند و او بالا روی غلام گردش بر نرده دست نهاده و بر خود خم شده.
- تصویر بر عکس از نگاه منتظران؛ یعنی خانواده‌ی برهانی، مستان، همدم، و
مونس که صورت خود را در دستمالی پنهان کرده؛
- ماهرخ ناگهان می چرخد طرف خانم بزرگ.

ماهرخ می شه اقلاب گین که حرف موشیدین؟
خانم بزرگ [رنجیده] چطور نشیدم؟ خیلی بلند گفتی.

ماهرخ (شمنده) اخواهر منم بود، نه؟ - خواهش می کنم. پایین
منتظرن.

- پانین. تصویر از نگاه خانم بزرگ که پانین می آید؛ خانواده‌ی برهانی
بهت زده و ندانم کار پیش می آیند، همینطور همدم و مستان که نزدیک
می شوند.

خانم بزرگ همه باید مارو ببخشید. همدم جان گریه که نمی کنی،
هان؟ ما عروسی داریم.

همدم [تند چشم انداز خود را پاک می کند] آه بله!
آقای برهانی خانم غم آخر باشد، باید ساخت!
خانم برهانی واقعاً تسلیت عرض می کنم.
خانم بزرگ [که از برابر آنها می گذرد] تسلیت?
رها برهانی [گریان] فقط صبر - چی بگم؟
خانم بزرگ (می ماند) می بینید با من چه می کنید؟ منو از دیدن

مهتابم معروم می‌کنید، از دیدن شوهرش و نوه‌هایم، و
حالا می‌خواین از دیدن عروسی ماهرخ هم محروم
کنید.

خانم برهانی پیش نیاد هرگز کی همچین خیالی کرده؟
خانم بزرگ نمی‌فهم منس، پس چرا دست نگه داشتین؟ این خونه
باید به زیبایی یک عروس آراسته می‌شد.
دستی به در می‌خورد، ماهرخ خود را به در می‌رساند که کدیورخان کنار آن
منتظر است.

کدیورخان [آمسته] خانم نامه بر فقط امروز مخصوصی داره.
دعوت‌هارو چه کنیم؟

ماهرخ نامه بر را می‌بیند در حیاط نشسته دودکنان و منتظر، و سپس گویی چیز
مهم‌تری دیده باشد قدمی پیش می‌رود. در همه حال صدای کدیورخان را
می‌شنود.

کدیورخان بعضی رو پس گرفته، بعضی خونه نبودن، بعضی رو
نشونی می‌خواهد.

ماهرخ [می‌ماند] اون مرد کیه؟
ستوان فلاحت را دیده است که در آلاچیق می‌نشینند. کدیورخان بر می‌گردد و
می‌نگرد. حالا حکمت و رهی و ما هو هم دیده می‌شوند که ابراهیم برایشان
گزارش پیش‌امدرا می‌دهد. کدیورخان به سوی آنها می‌دود، ما هو به طرف
ساختمان می‌آید؛ آن دواز کنار هم می‌گذرند. مستان از کنار ماهرخ به سوی
ماهو می‌دود. همدم به آستان در می‌آید؛ با کمی فاصله پشت ماهرخ -
حوالش به خانم بزرگ است.

همدم اینطوری اذیت می‌شن؛ نباید اصرار کنیم.
ماهرخ به حیاط می‌نگرد؛ - مستان ما هو را نگه داشته و گریان می‌کوشد
جلوگیری کند از آشکارشدن خبری که او با خود آورده.

همدم

[به حیاط می نگردا وقتی می او مدم نمی دونستم سیاه
بپوشم یانه. برای احتیاط توی کیف دستی گذاشت.
ادوباره حواسش می رود طرف تالار آن، اصرار هیچ
فاایده ای نداره!]

ماهرخ روی می گرداند و می بیند مادر بزرگ خود را از خانواده برهانی جدا
می کند تا باز به سفید پوش کردن خانه بپردازد. مونس ناگهان بی طاقت پیش
می رود که جلوی دستش را بگیرد.

مونس محضر رضای خدا خانم -

خانم بزرگ چرا - چه اصراری داری مونس؟ چه علاقه ای داری
اونا مرده باشن؟

مونس [ضجه می زند] من علاقه دارم؟ [گریان دور می شود] من
اونو بزرگ کرده بودم!

از حیاط ما هو که گوئی مستان می خواهد جلویش را بگیرد از در به درون
می آید. خانم بزرگ می بیندش و برای شنیدن اخبار پیشتر می آید. ماهرخ
چون پشتیبانی خود را به خانم بزرگ می رساند. ما هو از میان مستان و همدم
می گذرد.

ماهو [بغض کرده] اخُب، خانم جان، اصلاً دلم نمی خواهد، ولی یه
شاهد اینجاست.

خانم بزرگ سر بر می دارد و می نگرد.

ماهو همه‌ی ماجرا رودیده. ما هم، متأسفانه ما هم دیدیم؛ تا
آخرش - تا پزشکی قانونی.

ماهرخ فریاد درد خود را به سختی خفه می کند.

خانم بزرگ [رنجیده] پس شاهد آمده.

ماهو مامور رسمی راهنمایی! [با صدایی که از بعض خارج
نمی شود] منتظر شماست.

خانم بزرگ آروم باش ماهرخ، آروم، خُب استاد، بریم به دیدن
این شاهد.

خانم بزرگ از میان حاضران می‌گذرد و به حیاط می‌رود؛ که آنجارهی و
حکمت به پیشوازش آمده‌اند.

- ماهرخ بی‌طاقت تا آستانه‌ی در می‌رود؛ در پی اش همدم و مستان.

- حالا در آلاچیق ستوان فلاحی که پشت میز نشسته بود به احترام بر می‌خیزد.
خانم بزرگ می‌رسد و به کمک ما هو قدم به آلاچیق می‌گذارد. ماهرخ می‌نگرد.
ستوان فلاحی با احترام تمام حرف می‌زند. صدایش شنیده نمی‌شود؛ و در پایان
نسخه‌ای از روزنامه‌ی عصر را به سوی خانم بزرگ دراز می‌کند.

- تصویر نزدیک از روزنامه که در آن عکس تصادف و شرح حادثه چاپ شده.
خانم بزرگ همان طور از دور به روزنامه می‌نگرد، و دیده و ندیده رو بر می‌گرداند.

خانم بزرگ همین؟ این شد دلیل؟

ستوان فلاحی هاج و حاج می‌کوشد جواب مؤدبانه‌ای بیابد.

ستوان فلاحی چه دلیلی مطمئن تراز این؟

خانم بزرگ [البختند می‌زند] اهوم - شما آینه‌ای هم پیدا کردید؟

ستوان فلاحی [گچ نخست به دیگران و سپس به خانم بزرگ می‌نگرد] آینه؟

خانم بزرگ حتی شکسته و خرد شده!

ستوان فلاحی [حوالسپرت] نه - [افکرمی کند] به هیچ وجه.

خانم بزرگ [با نگاهی به روزنامه] بله، در عکس هم نصی بینم. بهتون
گفتم که خبر روزنامه صحیح نیست. شما عوضی
گرفتین. او نا با خودشون آینه‌ای می‌آوردن. اگه
آینه‌ای نبوده پس سواری دیگه‌ای بوده.

رهی روزنامه را بر می‌دارد و در آن دقیق می‌شود. ما هو به سوی خانم بزرگ
می‌چرخد.

ماهو حس شمار و می‌فهمیم خانم جان، ولی لجاجت بی‌فایدنس.

ما همه رو به چشم دیدیم!

ستوان فلاحی همه جور تطبیق مشخصات تأیید می کنه خانم؛ صحت خبر قابل تردید نیست.

حکمت خانم اون مرد برادر من بود. احترام من به مهتاب جان قابل اندازه گیری نیست. اون دو بچه، بچه های برادرم - [گریه آلود] من اگر نه بیش از شما به اندازه‌ی شما دل شکسته‌م. ولی توجه کنید، کاریش نمی‌شه کرد! اونا دیروز راه افتادن و هنوز نرسیدن؛ پس کجاست؟

خانم بزرگ اون قول داد آینه به موقع می‌رسه. اون در راهه!

خانم بزرگ در میان بهت و حیرت آنها به طرف ساختمان برمی‌گردد. رهی می‌نگرد؛ ماهرخ پیش می‌دود. خانم بزرگ به ماهرخ می‌رسد. لحظه‌ای روی دست او می‌افتد؛ معلوم نیست کدام یک آن دیگری را دلداری می‌دهد. خانم بزرگ بر خود مسلط می‌شود و راه می‌افتد. از دو سه پله‌ی ساختمان بالا می‌رود. از میان هدم و مستان می‌گذرد، از جلوی خانواده‌ی پراکنده‌ی برهانی، و به سوی اتاق خود می‌رود. در راهش بار دیگر ماهرخ دیده می‌شود که می‌کوشد کمکی بکند. خانم بزرگ به زحمت خود را به اتاق می‌رساند، و بلافاصله عکس مهتاب و بچه‌ها و حشمت را وارونه می‌کند و در اتاق بسته می‌شود. ماهرخ ناگاه از ته دل فریاد می‌کشد؛ می‌دود و ماهی بلورین را می‌کوبد و می‌شکند. هدم دو حباب سفید چراغ را بهم می‌کوبد و خرد می‌کند. مستان ساعت دیواری را می‌شکند. ماهرخ آینه‌ی دیواری را تکه‌تکه می‌کند. ابراهیم و مونس و کدیور قابها را پشت و درو می‌کنند. ماهرخ از پر طاووس چوبی رومیزی کاردی بیرون می‌کشد و با آن نقش دسته گلی در قاب را پاره پاره می‌کند. صدای موبای دسته‌جمعی زنها. صدای موبای دسته‌جمعی مردان. کدیور تبر به درختی می‌زنند که پیش‌تر آب داده بود. مونس روکش‌های سفید را پاره می‌کند. خانم برهانی و رها پرده‌های سفید را

می‌کنند که پرده‌ای سیاه جای آن را می‌گیرد. فغان و فریاد کلااغها. کدیورخان با تبر به تنہ درخت مهتاب می‌کوبد. همدم و مستان روکش‌های سیاه را می‌گذرانند. ماهرخ با شمشیری خانوادگی دسته‌گلی که رهی از پنجره به سویش انداخته بود را از ساقه می‌زنند. درخت مهتاب واژگون می‌شود.

موس نالان برگ‌های بزمین ریخته را به سرمی‌ریزد. ابراهیم و کدیورخان ولوله کنان درختها را تکان می‌دهند و برگ‌ها پریشان بادند. رهی آشفته به درون می‌دود و خود را می‌رساند به ماهرخ. ماهرخ دعوتنامه‌هارا پاره می‌کند و می‌گریزد. همدم و مستان در زمینه پرده‌های سیاه می‌آوریزند. همچنین خانم برهانی و رها.

رھی حُب ماھرخ، متأسِفم، متأسِفم، متأسِفم! ولی که چی؟
اون بهترین خواهر دنیا بود؛ بهترین زن! - ولی هیچکی
به یاد ما نیست. ما قراری داشتیم. عروسی. یادته؟ ما
قرار بود عروسی کنیم.

ماهرخ لابه لای پرده های سیاه آویخته می رود؛ رهی سر راهش.
رهی همه چی آماده بود، یا هنوز هست. من البته به خواست
خانه اده، تراحترا می دازم، البته، البته.

ماهرخ گوشهای خود را می‌گیرد و می‌گریزد. رهی گیرش می‌اندازد. در زمینه صندلی‌های سیاه سمساری.

رہی ولی بہتر نیست معلوم کنن تا کی؟ یا اقلام مشورتی ہم با
خانوادہ می ما پشہ!

تصویر رهی در آینه‌ی شکسته می‌شکند و او پیش می‌آید.
رهی چقدر توی سیاه می‌مونی؟ یک سال یا بیشتر؟ سنت
خانواده‌ی شما چیه؟

ماهرخ میان پرده‌های تیره‌ی آویخته و کتیبه‌های سیاوه‌دارای نقش سفید درخت می‌آید.

ماهرخ گیجم رهی، گیجم، نمی دونم چی می گی یا چی بگم! ما
پای آینه‌ای عقد می شدیم و اون آینه شکسته.

رهی ما چرا باید بشکنیم ماهربخ - ما چرا؟

ماهرخ ما نمی‌شکنیم رهی، فقط صبر می‌کنیم.

پرده‌ای سیاه جلوی رویش فرومی‌افتد. ماهربخ پرده سیاه را پس می‌زند و پس
پس ازاودور می‌شود. در زمینه طبقه‌های وسایل را از سمساری آورده‌اند. در
حیاط برگها در بادند و هوا تیره و غوغای کلاغها - ماهربخ فربیاد می‌کند.

ماهرخ کمی صبر. صبر می‌کنی رهی؟ به خاطر من؟ صبر می‌کنی؟
در زمینه خانه برای عزا آماده شده؛ کتیبه‌ها و پرده‌های توری سیاه همه جا
آویخته، و جامه‌ها همه به تیرگی گرانیده.

حکمت [در گوشی تلفن ابله، برای اولین شماره، جای مناسب و
حتی الامکان مشخص. تا یک ساعت دیگه برسه خوبه؟

شعبه‌ی آگهی تون دقیقاً کجاست؟

تصویر می‌چرخد طرف ماهرو آقای برهانی. آقای برهانی می‌خواند؛ ماهو
پاکنویس می‌کند.

آقای برهانی خانواده‌های معارفی، داوران - و خانواده‌های
وابسته؛ منشی، مستوفی، ادیب دفتری، یاوری،
اعتدال، برهانی...

تصویر می‌چرخد طرف همدم و رها و خانم برهانی. همدم می‌گوید، رها
می‌نویسد.

همدم حلوا. قهوه.

خانم برهانی چای! اخر ما! شیرینی تلخ!

همدم انگور سیاه، گلهای تیره، گلاب...

تصویر می‌چرخد طرف مونس و ابراهم و کدیور.

مونس می‌شه اسم مام بره توی روزنامه؟

ابراهیم مازخانواده بهش نزدیکتر بودیم.
با حرکت کدیور تصویر می‌چرخد طرف مستان که تلفن به دست شماره
می‌گرفته.

مستان برو لباس سیاههای مارو بیرون بکش برسون
لباسشویی. اطوی فوری‌ها - خُب؟ الو - مادر جان -
تصویر می‌چرخد طرف ما هو و حکمت و آقای برهانی. حالا ما هو سیگار میان
انگشتان پشت میزی تک نشسته است وزیر بار مصیبت خم شده. آن سوی تر
حکمت می‌خواند و آقای برهانی می‌نویسد -

حکمت مساوات، انصاف پور، معروفی، تهرانی مقدم...
تصویر عقب می‌کشد و می‌رسد به ما هرخ که پشت به رهی، نشسته بر صندلی
چهره در دستها پنهان کرده، و رهی که پس ترازاونگران ایستاده.
رهی باشه ما هرخ - صبر می‌کنم، صبر می‌کنم.

گورستان. روز. خارجی
روز برفی. تصویر از روی شش گور نوب آمده‌ی برف‌پوش بالا می‌آید و به جمع
سوگواران می‌رسد. همه هستند مگر خانم بزرگ.
- تصویر ما هو و مستان زیر چتر.
- تصویر حکمت و همدم زیر چتر.
- تصویر خانواده‌ی برهانی زیر چتر.
- از میان سیاهی دو چتر چهره‌ی ما هرخ پیداست.
- از میان سیاهی میان دو چتر رهی سر می‌گرداند و او را می‌بینند.
- دستهای ما هرخ و رهی لحظه‌ای به سوی هم می‌رود، ولی دوباره از هم دور
می‌شود.
- ما هرخ چشم ان خود را می‌بندد.
- رهی خود را به ما هرخ می‌رساند؛ پیچ پیچ کنان.

رهی بی جهت خود تو آزار می دی. چرا خیال می کنی ما
 باعث مرگ اونا شدیم؟
 ماهرخ اونا برای ما می او مدن.
 رهی به خواست خودشون!
 ماهرخ به خاطر ما!

تصویر تند می رود به طرف رهی که نگرانی اش افزون شده. تصویر تکی ماهرخ.
 ماهرخ بیشتر از صد دفعه این راهو رفته و او مده بودن. چرا
 حالا؟ چرا درست حالا؟
 ماهرخ جلوی چشم همه از پادر می آید.

بام خانه. روز. خارجی
 خانم بزرگ پتوی بی رنگی بر دوش روی بام زیر برف ایستاده و می نگرد؛
 تصویر از جاده ای که مسافران باید از آن می رسیدند به طرف او پیش می رود.
 خانم بزرگ با جاده حرف می زند.

خانم بزرگ گفتم نبرینش. طاقت نمی آره. طاقت نمی آره. پس کی
 می آی؟ بیا، بیا مهتاب. اگه نیای زندگی اون بچه تلف
 می شه!

خانه‌ی معارفی‌ها. غروب. داخل و خارج
 تالار. چراغ سقف روشن می شود؛ تصویر فرود می آید و تالار را نشان می دهد
 بر از سوگواران. مستان و همدم گلاب می باشند. بر شش صندلی خالی تور
 سیاه کشیده شده.

حیاط. خانم و آقایی خوش و خندان و گل به دست به دیدن آنچه می بینند گیج
 شده‌اند؛ در میان رسنه‌های بی رنگ چراغانی با غ، ماهو با نوار سیاهی بر
 روی بازو، و دیگران با نوارهای سیاهی بریقه، یا گردنه‌های سیاه، و همه جا

علامت‌های سوگ. جای درخت بر خاک افتاده‌ی مهتاب اینک درختی آئینی
از فانوس‌های روشن برباست.

آقا آه معلومه چه خبره؟ مگه اینجا عروسی نیست؟
ماهو خسته رومی کند به کدیور خان -
ماهو براشون بگو!

کدیور خان پیش می‌رود؛ تصویر از روی آنان می‌گذرد و کنار درمی‌رسد به
جماعتی دیگر که با سبد گل حیران ایستاده‌اند.
خانم ببینم این شوخیه یا جدی؟ این مجلس عزاس یا -
ماهو وارد تصویر می‌شود.

ماهو شما آگهی روزنامه‌روندیدین؟
رهی بر می‌گردد و با چشمان خیس اشک به سوی اتاق بالا می‌نگرد.
اتاق ماهرخ. ماهرخ تب کرده در اتاق افتاده، خیس عرق. تصویر دیوار و
سقف؛ که بر آن نور آمد و رفت سواری‌های خیابان سایه‌های پنجره را
جایه‌جا می‌کند و تغییر شکل می‌دهد. به نظر می‌رسد که دیوارها بهم می‌آید و
سقف چون سنگ گوری نزدیک می‌شود. ماهرخ می‌کوشد اینهمه را به کوشش
پس براند؛ در همان حال که گویی خودش از خودش دور می‌شود، و تختی که بر
آن بود از او خالیست. به نظر می‌آید همه چیز به سوی ناخواسته در شتاب
است و اونمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. صدای ترمزی و تصادف و حشتناکی.
ماهرخ فریاد کش و ترسان نیم خیز می‌شود و همان دم دستی چون دست
مهتاب با قاشق نوشدار وارد تصویر می‌شود و ماهرخ می‌نوشد. صدای دریا و
مرغان در گذرش. ماهرخ آرام یافته به زحمت لبخندی می‌زند و دوباره به
تخت می‌افتد. در باز می‌شود و مونس سایه‌وار به درون می‌آید و با او همهمه‌ی
مجلس عزا.

مونس ماهرخ جان، پاش و وقت دواهه.
ماهرخ [ناتوان] چند بار، من که الان خوردم.

مونس (شیشه‌ی دوار اسروته می‌کند؛ خالیست)alan؟

ماهرخ آره آره برو، خوبم.
مونس می‌رود و در را می‌بندد.

ماهرخ دارم می‌صیرم.

تالار. مهمانی چهره‌ی گریان خود را با دست می‌پوشاند. سبد گلی از برابر چهره‌ی خانم بزرگ می‌گذرد. همدم ندانم کار گلهای آمده را نشان می‌دهد.
همدم خانم جان؟

تصویر از پشت سر به سوی خانم بزرگ پیش می‌رود.

خانم بزرگ اونا برای شما مُردن نه برای من!

چند مهمان بر می‌گردند و می‌نگرند.

حیاط. چند تازه‌وارد دیگر با دسته‌های گل از دور برای ما هو دست تکان می‌دهند.

مهمان سلام استاد. تبریک. این رسم جدیده استقبال از مهمانان عروسی بالباس عزا؟

ماهو به سوی آنها می‌رود. حکمت و رهی با چند تن دست می‌دهند و در همان حال ماهو را می‌نگرند. تصویر نزدیک خانم و آقای مهمان جا خورده از ترضیحات ماهو.

خانم نه، ما آگهی روندیدیم.

مهمان دیگر صفحه دلچسبی نیست که مرتب نگاهش کنیم.

از روی شماری فانوس روشن تصویر به طرف در تالار پیش می‌رود.

تالار. خانم بزرگ به احترام خانم مسنی از جا بلند می‌شود؛ و خانم مسن می‌کوشد اورا بنشاند.

خانم بزرگ او مدین به من تبریک بگین؟ چشم شما روشن.

زن مسن خانم جان حواستون کجاست؟ این وضع و تبریک؟

خانم بزرگ حواس شما کجاست؛ چرا توی عروسی گریه می‌کنی؟

از مهمانانی که برای عروسی آمده بودند یکی در گوش کناری اش پچ پچ می‌کند.

مهمان هنوز نمی‌دونیم باور کنیم یا نه ؟ شاید من خوان غافلگیرمون کنن !

مرد سنگین گوش [سرمی گرداند] خود عروس کجاست ؟

در بالا باز می‌شود و ماهرخ کاملاً در سیاه، خود را بیرون می‌اندازد. رهی بر می‌گردد و می‌بیندش؛ نگران و خوشنود. ماهرخ دست خود را به نرده می‌گیرد. ولی به سختی می‌تواند تعادل خود را نگه دارد. مهمانانی که برای عروسی آمده بودند از دیدن او در آن حال جا می‌خورند. او می‌رود که بیفتند. در آخرین پله مستان و همدم و مونس می‌گیرندش. نگران و شاید شگفت‌زده از راه او کنار می‌روند. از نگاه ماهرخ پیروزی دیده می‌شود که می‌کوشد خانم بزرگ، را که در حال برخاستن است بنشانند.

پیروز قربون شکلتون، روی پاخته می‌شین. بفرمانیں؛ شما هم داغین هم می‌لرزین.

خانم بزرگ از خوشحالیه، مگه نمی‌دونین کی می‌آد ؟
حیاط . - تصویر مهتاب در قاب سیاه، پشت روشنی آتش شمع‌ها. کسانی از جلویش می‌گذرند.
- تصویر کیوان و کیهان در قاب سیاه، پشت آتش شمع‌ها. کسانی از جلویش می‌گذرند.

- تصویر حشمت داوران در قاب سیاه. پشت آتش شمع‌ها. کسانی از جلویش می‌گذرند.

- تصویر زرین کلای سبحانی در قاب سیاه. آقا و خانم محترمی که باید کارشان پزشکی باشد، با اندوه آن را به ما هومی دهند.

خانم قرار بود بیاد خونه‌ی ما، همون طور که اونام در سفر بارها زحمت مارو کشیدن.

<p>آقا</p> <p>خانم</p> <p>آقا</p> <p>خانم</p>	<p>همهی کارها شده بود، حتی ذخیره‌ی تخت و تعیین پزشک معالج.</p> <p>[به آقا] نمی‌دونم اگه رسیده باشه اون دو خط تلگرافو کسی هست برای شوهرش بخونه یا نه؟</p> <p>بدون خبر زودتر از تلگراف ما به شعبان رسیده؛ بی‌خود دلواپسی! – می‌بخشید؛ یکروزه از روی عکس به اون کوچکی بهتر از این نمی‌شد.</p> <p>[چشم خود را پاک می‌کند] ما فرصت جبران محبت‌هاشو پیدا نکردیم. [دلسوخته خودداری از کف می‌دهد] خیلی ناگهانی بود!</p>
	<p>حالا عکس زرین کلای سبحانی هم روی میز ترمه پوش کنار بقیه‌ی عکس‌ها در پس آتش شمع‌ها قرار می‌گیرد.</p>
	<p>تالار. تصویر از نگاه تازه‌واردی؛ بزرگان خانواده به تازه‌واردی که دیده نمی‌شود سر خم می‌کنند و راه نشان می‌دهند. وسط مجلس حکمت سخنرانی می‌کند. در زمینه ابراهیم و مونس سینی‌های شربت و چای می‌آورند و همدم و مستان و رها می‌گیرند و می‌گردانند. تصویر روی جمعیت می‌چرخد، از حکمت می‌گذرد و همین‌طور از روی شش صندلی خالی و سرانجام می‌رسد به ما هرخ که چانه‌ی خود را روی دست‌ها گذاشته و به جایی خیره است و سپس به خانم بزرگ که بالای مجلس نشسته. از همان آغاز صدای حکمت.</p>
<p>حکمت</p>	<p>پدران ما به کنایه می‌گفتند مهمان بی‌دعوت. همان که واقعاً هست. یا می‌گفتند شریک نخواسته. بله! این تنها شرکتی است که ما همه در آن سهم مساوی داریم. نه زبان خوش نه حق و حساب! هر امید سودی در این شرکت مثل سفته‌ای است بی‌ محل. در معامله‌ی مرگ ما همیشه زیانکاریم.</p>

ماهو

نه، بهتره نگیم ختم. این پایان کسی نیست. اونا
به شکل خاطره و تأثیراتشون در ما ادامه دارن. پس
این یادبودی است برای بخشی از خود ما که تا دیروز
کالبدی جدا از ما داشت. ما جمع می‌شیم و اونارو اگر
نه در واقع، در ذهن زنده می‌کنیم. برای همین لطفاً
اون شش صندلی رو به یاد اونا خالی بگذارید. این
خواست صاحب مجلس و حق طبیعی کسانی است که
به خاطرشن جمع شدیم.

آیدارخانه. ابراهیم با روزنامه‌ای به دست می‌آید طرف کدیورخان و مونس.

ابراهیم [به شورآمده] امضای ما توی روزنامه هست!

کدیور و مونس نخست ناباورند و سپس به جای خشنودی، خویشتن داری از
دست می‌دهند.

حیاط . سه مرد که باید راننده‌ی سواری باشند قاب عکس صفر مولوی
راننده‌ی سواری کرایه را پیش می‌آورند. ماهو می‌گیرد.

مردیک از طرف همکاران صنفی راننده‌ی سواری.

مرددو غم آخر.

مردسه ضربه‌ی بدی بود.

ماهو همینطور برای شما.

قاب عکس صفر مولوی نیز بر میز ترمه پوش پشت روشنی شمعها قرار می‌گیرد.
- ماهو بر سر درخت به خاک افتاده‌ی مهتاب خاموش می‌گردید.

تالار. تصویر از فراز چراغ روشن آویخته از سقف فرود می‌آید و جمعیت
گریان مجلس عزا را نشان می‌دهد و مستان را که گویی ماهوی از دست رفته
را آن بیرون دیده است و می‌رود به سویش؛ تصویر همچنان پیش می‌رود و از
روی ماهو رخ که مبهوت گلی را پرپر می‌کند می‌گذرد و می‌رسد به خانم بزرگ
که خوددار، بی‌اشک چشمی نشسته است.

آقای برهانی عجب طاقتی دارن!

تصویر ما هرخ که اشکی از چشمش فرومی‌غلتند. خانم بزرگ به دستهای او می‌نگرد که ندانسته گل را پریر می‌کند.

خانم برهانی من حس بدی دارم. کاش خیال نکن این از قدم ما بوده.

آقای برهانی این حرفها قدیمی شده خانم! نه فکرشو بکنید و نه تکرار کنید.

خانم بزرگ [از بر لب می‌غرت] اونا مُردن، ولی تموم نشدن!
چند نفر برمی‌گردند و می‌نگرند. ما هرخ جلوی خانم بزرگ زانو می‌زند -
دلواپس.

ما هرخ خانم جان!

رهی همچنان که برای چند نفر سر تکان می‌دهد در واقع با پدر و مادر خود حرف می‌زند.

رهی دیدین که در مراسم تدفین شرکت نکرد! خانم جان
خیال می‌کنه اونا در راهن.

خانم بزرگ [با زوان ما هرخ را می‌گیرد] همه کسم مُردن ولی نه برای من! هر روز می‌بینم شون: پدر اونجا نشسته بود، مادر اونجا، و من - بچه بودم. تو نبودی، معنیش اینه که مرده بودی؟ نه!

بزرگان خانواده خاموش می‌نگرند. ما هرخ خاموش می‌شنود و فرود آمدن اشکش دست خودش نیست. مرد سنگین گوش می‌کوشد شنیده باشد. پچ پچ خاموش میان چند مهمان.

خانم بزرگ جاده‌ها دخترمو و شوهرشو از من گرفتن؛ پدر و مادر تورو! وقتی خیلی کوچک بودی. یعنی بذارم مهتابم ازم بگیرن؟ با همه‌ی کسانش؟ لعنت به جاده‌ها اگر

معنی شون جدائیه!

سبد گلی از تصویر می‌گذرد. خانم بزرگ می‌نگرد و لبخند می‌زند. کسانی سر در نیاورده می‌نگرنند.

خانم بزرگ از پیچ کوچه پیچ. همینجا س. درست آمدی ا به
ماهرخ [اهر دقیقه س که برسن.

خانم برهانی [کنجکاو] کی برسه؟

حیاط . شعبان سبحانی شوهر زرین کلای سبحانی و دو روستایی دیگر در
حیاط خانه پدیدار می‌شوند نشانی در دست. نگاه پرسان شعبان به دیدن
چیزی می‌ماند؛ تصویر می‌گردد تا بر سد به قاب عکس زرین کلا.

- ما هر روز به دیوار بر دستها تکیه داده و می‌کوشد آشتفتگی خود را پنهان کند.
مستان به او تزدیک می‌شود.

مستان به عنوان دانشجوی سابق مجبورم یکی از درسها بی رو
که به ما دادین بهتون یادآوری کنم؛ پذیرش واقعیت
وقتی تغییر دادن شرایط از ما ساخته نیست. درسیه که
من از ش درجه‌ی خوبی نگرفتم؛ چون خیال می‌کردم هر
شرایطی رو می‌شه تغییر داد. حالا ما یه بچه‌ی ناقص
داریم، که فقط ماهی یک بار می‌بینیمش.

ماهو باید داغمو تازه کنی؟

مستان پذیرش واقعیت! من از بعدش می‌ترسم، تو هم! نگونه!
چرا یه بچه از پرورشگاه ورنداریم؟

ماهو عجب وقتی گیر آوردي.

مستان هر دختری که بشه اسمشو گذاشت مهتاب!
ماهو گیج می‌ماند و به وی می‌نگرد.

مستان هیچکی به اندازه‌ی اون منونصی فهمید؛ حتی حرفهایی
که هیچ وقت به زبون نیووردم، یا دردهایی که ننوشتم.

بدون این که نوشه باشم موضوع بچه رو حدس زد. و
بدون این که نوشه باشه فهمیدم دلش پی یه دختره.
حالام حس می کنم داره به من علامتی می ده.

ماهو
پی؟

مستان همین؛ باور کن جایی دختری به این اسم منتظر ماس!
تالار، بزرگان خانواده سر خم می کنند و راه می دهند. شعبان و روستاییان
دیگر وارد شده اند. خانم بزرگ تکیه داده بر دسته‌ی صندلی اش می کوشد
برخیزد. حکمت به سوی تازه واردان پیش می رود.

شعبان اینجا یه؟ اینجا یه مجلس زرین کلای ما؟ [به هراهان]
می بینید چه مجلسی براش گرفتن؟

خانم و آقای پزشک مهماندار زرین کلا از جا برمی خیزند و از دور سر تکان
می دهند. شعبان می بینید شان و گریه اش می ترکد.

شعبان شمام اینجا یه خانم جان، آقا جان، دیدار ما به اینجا
بود؟ زرین کلای مرا چه کردید؟ اینه شهر - می گفتید
بیا؟ اینهمه راه باید می آمدیم دنبال اجل؟

خود را می اندازد زمین. کوشش دو روستایی دیگر برای برداشتنش از زمین
بی فایده است.

شعبان بهش گفتم نرو. گفتم بذار حساب صاف کنم با بدھکار
و طلبکار با هم راه می افتم. بهش گفتم بچه کدامه؟ کی
بچه خواسته؟ ما خود چه گل سر دنیا زدیم که بچه ای هم
سر گردان کنیم. آی چی بگم خانم، دست خودش نبود!
ده تا سواری رد کردی زرین کلا. تو این چی دیدی که
سوار شدی؛ بچه؟ بچه که می دید دلش می رفت. وای
که چه دلسوزخته رفت. دنبال بچه رفتی تا اون دنیا!
بهش گفتم زرین کلا اگرم پابه راهی اتوبوس هست، چرا

با سواری؟ گفتم اگر در مونگاه ولايت جواب کرده کي
گفته تهران بتانند کاري بکنند؟ ولی خانم درد داشت،
درد داشت. راحت شد. هیچ خیال نمی کرد همچین
مجلس بزرگی براش بگیرن - [کم کم خاموش می شود و
گونی با خود حرف می زند] [اینهمه راه آمدی زرین کلا
دبیال مجلس ختمت؟ اینهمه راه؟ اینهمه راه؟

دست حکمت لیوان آبی پیش می آورد ولی شعبان از حال رفته است. دو
روستایی دیگر می گیرندش. جمعیت جا به جا می شوند و راه می دهند شعبان را
بر یک صندلی بنشانند. آقای پزشک خود را می رسانند. شور جمع از احوال
شعبان بالا گرفته است.

همدم این خواب منه!

حکمت که لیوان آب را به آشپزخانه برگردانده از کنار او می گذرد.

همدم شب پیشش خواب بدی دیدم. بہت نمی شد گفت.
خواب این مجلسو.

ماهرخ گویی با خود لج کرده باشد، ناگهان سینی استکان‌ها را از رها می گیرد
واستکانها را جمع می کند. رهی می نگرد. حکمت در برابر هدم می ایستد.

حکمت می دیدم. پس منتظر اتفاقی بودی.

همدم [تلخ] من همیشه منتظرم!

ماهرخ استکان‌های خالی را جمع کرده است و می برد. رهی نگران می رود که
سینی را بگیرد؛ ماهرخ لج کنان به سوی خود می کشد و نمی دهد.

رهی بدهش من و بنشین. چرا تو خدمت می کنی؟ تو صاحب
مجلسی؛ از بیماری بلند شدی -

ماهرخ از میان جمع می رود، رهی به دنبالش.

رهی تا کی خود تو تنبیه می کنی ماهرخ؟

ماهرخ بر می گردد و پرسش آمیز دروی می نگرد.

رها خواهر به اون مهربونی که می گفتی، خیال می کنی
راضی باشه؟

حیاط . خانواده‌ی صفر مولوی می آیند. همسرش در وسط و سه پسر و سه دخترش پشت سرا او. خانم مولوی آن میان ولوله می کند.

خانم مولوی حالا دیگه باید خونه‌ی مردم پی ات بگردم؟ زیر سقف برنمی گردی کیو دق مرگ کنی؟ سرم خراب شه اون خونه که تا هستم قسطش هست! ته این جاده‌ها که رفتی به کجا رسید؟

تالار. مهمانان سر بر می گردانند و می نگرند. خانم بزرگ به زحمت از جا بر می خیزد. خانم مولوی و بچه‌ها حالا دیگر در تالارند. ما هو و مستان نیز به میان جمع باز گشته‌اند.

خانم بزرگ خوش آمدید. خوش آمدید.

خانم مولوی چه خوشامدی خانم؟ خوش آمدم به مجلس ختمش؟ همه‌ی عمر کسی به من یک خوشامد نگفت. من بودم که هر بار از در آمد بهش گفتم خوش آمدی - خوش آمدی. آی - چند سال توی یک خط؟ گفتم دست بردار. چند سال دل دل کنم که رفتی بر می گردی؟ چند سال توی این پیچ خطر؟ گفتم، گفتم، به خدامی خدا بهش گفتم. نه خیال کنید نگفتم. گفتم دست بکش. به هر کی نگاه کنی پی کار دیگه‌ای رفته؛ کاری که بی خطرتر باشد پر در آمدتر! متوجه ذاری به دنیا با این همه قد و نیمقد؟ با این همه نافرمان ناسر به راه؟ گفتم دفعه‌ی آخرت باشد. خانم، چه می دونستم دفعه‌ی آخرش! انگار خواست لج کنه. لج به من؟ انگار خسته بود. یا حوصله نداشت. خدا حافظی غریبی کرد. انگار

هزار ساله غریبه ایم.

چند خانم مهمان می‌دوند او را که ضعف کرده است باد بزنند یا به‌خود بیاورند. واو بالب و رچیده و ناله‌های خفه در زمین گونی پی‌چیزی می‌گردد. ناگهان پس می‌افتد. بیشتر مهمانان نگران از جا می‌جهند. سه راننده که از سوی صنف آمده‌اند گریان دستمال پیش صورت گرفته‌اند.

مردیک [گریان] یادش به خیر، سر شما سلامت!

حال خانم مولوی مجلس را به‌هم ریخته است و شور همگان بالا گرفته. همدم و مستان می‌نگرند. در تالار به‌روی بزرگان خانواده باز می‌شود. ما هو و حکمت به پیشواز می‌آیند. ستوان فلاحتی وارد تصویر می‌شود و به احترام مجلس کلاه از سر بر می‌دارد. ماهرخ با دو سینی چای و قهوه‌ی خالی می‌گذرد. رهی از رو برو می‌آید یکی را می‌گیرد و با او همراه می‌شود.

رهی [از رلب] من از نزدیک دیدم. جاده هنوز لیز بود. درسته که او نا برای ما می‌اومند ولی ما باعث نشدم. چرا سنگینی‌ش روی دوش ماس؟ [سینی‌ها را می‌دهند به مونس و ابراهیم] من می‌گم برعکس اونا با این اتفاق عروسی مارو به‌هم زدن!

ماهرخ تند بر می‌گردد و به او می‌نگرد؛ برق تازه‌ای در چشمانش.

رهی [جا می‌خورد] هوی چه خیال تازه‌ای توی سرته؟ نکنه خیال کنی این یه جور مخالفت با عروسی ماس؟

ماهرخ [بغضش می‌ترکد] به من علامتی نشون بد هرهی. می‌خوام بقیه‌ی عمر آسوده باشم. نمی‌خوام فکر کنم از بخت من بوده. می‌خوام بدونم اون راضیه.

ستوان فلاحتی می‌آید تا وسط مجلس؛ جانی که از همه سو خوب دیده شود. چشم می‌گرداشد تا خانم بزرگ را در مجلس بیابد. به‌سوی او سرخم می‌کند.

ستوان فلاحتی سلام به همه! غم آخر همگی!

خانم بزرگ سر بر می دارد و از صدا او را شناخته. ماهرخ به مهمانان چای می دهد.

ستوان فلاحتی متأسفم که اولین شاهد این فاجعه من بودم. هیچکس فشاری را که روزانه براعصاب یک مأمور فداکار وارد می شود، اندازه نمی گیرد. ما مشتاق دیدن فجایع نیستیم، و جلوگیری از فجایع هم به تهابی از ما ساخته نیست. به فاصله‌ی سی ثانیه پس از صدای وحشتناک سانحه من – ستوان فلاحتی، پلیس راه – در محل حادثه بودم. باید بگویم اثری از درد و رنج در چهره‌شان نبود، حتی شاید ته لبخندی هم دیده می شد.

خانم بزرگ آرام یافته تکیه می دهد.

ستوان فلاحتی بله، فقط مردگان از مرگ نمی ترسند!

خانم بزرگ لبخندی زند. ماهرخ نگران بھسوی او می نگرد.

ستوان فلاحتی آیا تمام شده بود؟ من – افسر مسنول – در گزارش رسمی ام با اطمینان قید کردم بله – جادرجا! اما آنچه را که نتوانستم با اطمینان خاطرنشان کنم علت بود؛ انحنای جاده، لغزندگی پیچ، ریزش کوه، سانیدگی لاستیکها، یا خدای نکرده نقص خط کشی؟ در سرنشینان نفتکش آثار مستی، خواب آلودگی، یا مصرف داروهای رخوت آور مشهود نبود. همینطور علائم سریعی از مقررات، سرعت غیرمجاز، یا عدم توجه به علامت سبقت ممنوع؛ شش نفر می میرند، دو نفر زندان اند، چند زندگی پاشیده، دو وسیله‌ی نقلیه بکلی از رده خارج شده، صاحبان نفتکش با اداره بیمه، اداره‌ی اصناف، و راهنمائی و رانندگی دچار

مشکلاتند، گروه بزرگی داغدارند، با اینهمه در
گزارش ما خطای نیست. یدککش جلوئی تا یک
فرسنگ بعد هنوز متوجه نشده که مخزنش خالی کرده.
بله! هیچ خطای از چشم تیزبین قانون پنهان نمی‌ماند.
ما همیشه گفته‌ایم: دقت، دقت، احتیاط! باز هم تکرار
بن کنیم: نگهبان خود باشید!

خانم بزرگ [ابخند می‌زند] پس چیزی از دید تیزبین شما پنهان
نیست!

ستوان فلاحی که می‌رفت می‌ماند و رو می‌گرداند؛ هنوز نمی‌داند که باید بهش
برخورده باشد یا نه؟ منتظر است کسی بهش توضیح بدهد یا آرش معدرت
بخواهد. حکمت دستپاچه بهسوی ستوان فلاحی می‌رود. ماهرخ نگران.
بزرگان خانواده و ماهو خود را به ستوان فلاحی می‌رسانند.

خانم بزرگ ولی شما آینه‌ای پیدا نکردید!

ماهرخ [زانومی‌زند] مادر بزرگ شما قول دادید!

خانم بزرگ [می‌غرت] اون هم قول داده بود! – همه‌ی این حرفها
برای این که بگین مرد؟ چرا سیاه پوشیدی؟

زنی از مهمانان خانوم چه شونه؟

مردی [دلسوز] صبر، فقط صبر!

حکمت کنار ستوان فلاحی می‌کوشد رفع سؤفاهم کند.

حکمت ما متشکریم از مأمور عزیزی که به حکم احساس
مسئولیتی انسانی بدون داشتن وظیفه‌ای قدم رنجه
کردن تا مارودلداری بدن. واقعاً متشکریم.

ماهرخ خانم بزرگ را که تنگ نفس گرفته یا خشمی درونی او را برانگیخته
آرام می‌نشاند. رهی از کنار در پیش می‌رود.

رهی خانم جان می‌بخشید، برای مراسم آمدن.

خانم بزرگ مراسم؟ او نام نهادن تا مراسمی اجرا بشه. ما جمع شدیم و منتظر شون هستیم.

خانمی از روی تاسف سر تکان می دهد. ماهرخ پس می کشد. خانمی پچ پچه می کند.

خانم مهمان بالاخره موضوع چیه، ما کجا هستیم؟
خانم بزرگ [به رهی] صبر کن!

همدم و مستان دسته گل هانی می آورند؛ خانم بزرگ می بیند.

خانم بزرگ برو لباس بپوش دختر جان. اون می آد برای عروسی تو؛ بد می شه اگر لباس عروسی به تن تون باشه.

ماهرخ جا خورده و رنگ باخته به خانم بزرگ و به رهی می نگرد. پچ پچه هانی شنیده می شود.

سمسار خانوم حسابی به سر شون زده.

ماهرخ بر می گردد و می بیند دو نفر در گوشی حرف می زنند.

مرد لاغر من می گم علام جنون.

ماهرخ رو می گرداند و می بینند؛ دو تن دیگر پشت دست حرف می زنند.
مهمان دیگر همیشه اولش همین طوره.

دیگری سابقه ای هم داشتن یا تازه شروع شده؟
ماهرخ می چرخد؛ کسی در گوش کسی می ولنگد.

مهمان دیگر فعلانواع حاد نیست؛ بهش می گن جنون بی آزار.

ماهرخ بی اختیار بر می خیزد؛ گریان بالب لرزان.

ماهرخ نه حق ندارین! حق ندارین!

هر گوشی تالار پچ پچه ای است. ماهرخ می گردد و می نگرد اشک در چشم. گونی دیگر نمی شود جلوی این داوری همگانی را گرفت. ماهرخ گریان می چرخد به سوی خانم بزرگ.

خانم بزرگ چرا وایسادی؟ زودتر لباس بپوش دختر جان.

می خوای وقتی آمد و حشمت کنه ؟

ماهرخ ناگهان برمی گردد به سوی جمع و تصمیم می گیرد. حالا اورهی میان جمع هستند. ماهرخ قدم اول را برمی دارد.

رهي [هشدار مى دهد] ماهر خ!

ماهرخ [می ماند] تو حاضری رهی؟

رہی [نگران جم] الان؟

ماهرخ چرا نه؟ [راه می افتد] کمک می کنی مستان؟

[گیج و درمانده] یعنی چه - توانین وضع؟

ماهرخ توپیا همدم!

همدم - واي - ماهو، ما هورو خبر کنین!

ماهرخ از میان جمع می رود به طرف پله ها. مستان گیج و ندانم کار به خانم بزرگ می نگرد و سپس ناچار دنبالش می دود.

همدم [با نگرانی ناشناسی] خوابید اخوابید!

جمعیت به دیدن چیزی حیران از جا بلند می‌شوند. تصویر می‌گردد به سوی در. از آستان در راننده و شاگردش یعنی الله‌قلی یاوری و مچول حیدرپور، دستبند به دست، با پاسبانی پشت سرشان می‌آیند. ما هو راه باز می‌کند. حکمت سراسیمه به مهمانان تذکر می‌دهد.

حکمت تعجب نکنید. آقای رانندهی نفتکش و شاگردش به درخواست خودشون برای ادای احترام به قربانیان حادثه به اینجا آمدن. لطفاً آرامش خودتونو حفظ کنن!

ناگهان خانم مولوی از جا برمی خیزد و در پی او سه پسر خشمگینش که
کینه جویانه به سوی راننده و شاگردش می‌روند. یکی می‌خواهد جلویشان را
بگیرد کنارش می‌زنند. سوی دیگر شعبان سبحانی حمله کرده است ولی دو
روستایی دستهایش را گرفته‌اند. خانمی جمع‌کشان از تالار بیرون

می‌زند. پسران صفر مولوی حمله کرده‌اند و راننده و شاگردش را می‌زنند.
پاسبان و حکمت و ماهو و ستوان فلاحتی می‌کوشند جلوگیری کنند. میان جمع
دوزن چادری بچه به بغل از جا می‌جهند و با دستهای دراز بهسوی راننده و
شاگردش می‌نالند و به صورت می‌زنند و ویله می‌کنند. این دوزنهای یاوری و
حیدرپور هستند. خانم بزرگ خوشامد می‌گوید. میان مهمانان مرد محترمی از
جا بر می‌خیزد با اوراقی در دست.

مرد محترم اخطار می‌کنم! این دو متهم در قرارداد ما هستند.
به عنوان نماینده‌ی شرکت حمل و نقل مالک نفتکش،
اطمینان می‌دهم کلیه‌ی خسارات قانونی از طرف بیمه
و پیمانکار مربوطه پرداخت می‌شه!

پسران صفر مولوی مقتول با نیروئی که از آنان باورنکردنی است همچنان باز
می‌کوشند بزنند. زنان حیدرپور و یاوری با اشکهای ناتوانی از دور می‌کوشند
جلوی حوادث را بگیرند.

زن حیدرپور کشتین بی انصافها!

زن یاوری بی کس غریب گیر آوردین؟

زن حیدرپور [بچه‌ی خود را روی دست می‌گیرد] به این بچه رحم کنین!
سرانجام پسرها را به زور پس کشیده‌اند. خانم مولوی آنها را در پناه خود
می‌گیرد و آنها بر صندلی‌هایشان می‌نشینند و خود را مرتب می‌کنند. چشم
یاوری و حیدرپور به زن‌هایشان می‌افتد: با غرور زخمی شده. زنها با گریه‌ای
خاموش بر جا می‌نشینند.

زن یاوری بمیرم الهی!

زن حیدرپور خواری‌تونیسم مرد!

یاوری ناگهان بدبخت و دمغ می‌نشیند زمین و بی‌هوا به گریه‌ای پر صدا
می‌ترکد. به این حرکت هم دستبند او هم به ناچار نشسته است که صورت خود
را می‌پوشاند. سپس ناگهان یاوری بی‌هوا جلوی گریه‌ی خود را می‌گیرد

چنان که گونی در شان مردانگی اش نیست، و به جای آن چند بار آه می کشد.
همه به وی می نگرند؛ او ناگهان بی تاب به حرف می افتد.

یاوری در مارو اینطور نگاه نکنین آقایون خانوما؛ به پیر، به
پیغمبر قاتل نیستیم دنه. بیست سال کار توی جاده یه
تصادف نداشتیم، دریغ از یه خلافی. کی اینجا هیجده
چرخ نشسته؟ دژبون بیا!

حیدرپور از دور که دیدمش گفتم بسُك اوسا! چه آشی روش یه
وجب روغن؛ نلیزی!

یاوری از دور که دیدمش گفتم چند نفر تویه سواری؟ رفتم
چرا غ بز نم که شناسه، سلامی دل خوش کنک؛ یه هودیدم
فرمون تو دستم نیست لاکردار. او مدم بکوبم رو ترمز؛
کوییدمها – که کشید کافر مصب! خیالیدم بریده
سگ پدر. نبریده بود؛ سرید تا کویید او نور خط به کرایه
معلقون کرد! حالا دیگه بیا –

می زند به گریه. شاگردش هم. زنها یشان از دور با نگاه نومید می نگرند، و
گونی تا آخر این بد بختی را خوانده و پایش ایستاده اند. یاوری به سوی
خانم بزرگ می پرخد.

یاوری خانم گفتیم یه تک پا بیایم عذر گناه نکرده. از ما به دل
نگیرین جان مولا. به ما گفتن به خانمی خودتون
رضایت دادین. جای دوری نمی ره، عوض می گیرین.
ما اصلاً نمی شناختیم که. دشمنی داشتیم؟ که نداشتیم.
حساب خوردہ ای؟ پاک پاکیم. حتّماً مردم خوبی بودن
که یه چشم بهم زدن رسیدن جانی که ما باید یه عمر
دن بالش بدونیم. من توی آینه دیدم –
خانم بزرگ تکان می خورد.

یاوری

آینه‌ی بغل! دیدم تمومه، تازه خود ما هم سروته میون
زمین و هوانیم. [یکدفعه با کف دست می‌کوبد به زمین]
زمین گیرشی عزرائیل که زمین گیرم کردی! چرا منو
نبردی با شیش سر نونخور که حالا چش به دست
مردم؟ دست بردار نیست فلاکت - تف!

حیدرپور

آتش زدی به دلم اوسا! من چی بگم که تازه عیالم؟
شیش ماهه دختر - چرا غ دلم - روی دست مادرش
بی‌پدر! [گربان و سرافکنده] جای دوری نمی‌ره خانم؛
منزل دعا به جونتون می‌کنم. گذشت کنین از ما که
همگی محتاج بخششیم!

به این درخواست شور جمع بالا می‌گیرد. گریه‌ی همگی؛ و در آن میان شعبان و
خانم مولوی هم. ناگهان از اتاق بالا ماهرخ پدیدار می‌شود با لباس سپید
عروسوی برتن. ماهو جا خورده می‌نگرد، و سپس حکمت. و کم کم دسته‌هایی از
مهمانان. خانم و آقای برهانی با شگفتی می‌بینند و رهی بارضایت. و در پی او
همدم. خانم بزرگ به دیدن او قلبش از شادی پر می‌شود و روی صندلی
می‌افتد. ماهرخ از پله‌ها سرازیر می‌شود. جیغ و فریاد زنان و ولوله‌ی مردان.
برخی شگفت‌زده؛ برخی همراهی کنان و برخی با نگاه ناباور یا معارض.
ماهرخ به کف تالار می‌رسد و با فاصله‌ای پشت سرش مستان. او به سوی
خانم بزرگ می‌رود. گروهی ویله می‌کنند و برخی مویه می‌خوانند؛ برخی
شادمان و برخی سوگوار. مونس و کدیور و ابراهیم پولک و برنج می‌باشند و در
کل کشیدن مونس شادی و اندوه بهم می‌آمیزد. ماشرخ از میان جمع
می‌گذرد؛ از برابر رهی، همدم، حکمت، ماهو، و خانواده‌ی برهانی. همه از جا
برخاسته‌اند. هدم پیش می‌رود و بی اختیار کل می‌کشد اما تاب این شادی
نامنتظر را نمی‌آورد. بسیاری کف می‌زنند و چند تنی زبان می‌گیرند. خانم
بزرگ به دشواری از جا بر می‌خیزد و به طرف ماهرخ مشتی گلبرگ می‌پاشد.

میان جمع ناگهان عده‌ای از جا برمی‌خیزند و سویی را نشان می‌دهند. از در مُردگان می‌آیند. مهتاب جلوتر، و دو پسرکانش دو سوی او؛ پشت آنها حشمت وزن روستایی، و در پی صفر مولوی. مهتاب آینه را به دست دارد که می‌درخشد. ماهرخ می‌بیند و خانم بزرگ پس می‌افتد. همه ناباورند. ناگهان ماهرخ به خود می‌آید و لبخند می‌زند. او علامت را دریافت‌است. مهتاب به او می‌نگرد و او از شادمانی دور خود می‌چرخد. مستان و ماهوبه هم می‌رسند، و هدم و حکمت. آنان نیز گویی حرفی نگفته را دریافت‌اند. پزشک و خانمش زدین کلا را به هم نشان می‌دهند، و شعبان و دو روستایی به دیدن او لبخند می‌زنند. خانم مولوی و بچه‌هایش به دیدن صفر مولوی میان شادی و گریه و شگفتی دست به سویش دراز می‌کنند. راننده‌های نفتکش گونی رضایت واقعی را از آنها گرفته‌اند و با همه شرمندگی به آرامش رسیده‌اند، و در نگاه زنها یشان سپاس و خشنودی است. همه چیز گفته شده است. آینه می‌درخشد و همه در نور آن قرار گرفته‌اند. مونس و کدیور و ابراهیم گریان و خندانند، سمسار و نامه بر ناباور، ستوان فلاحی به احترام کلاهش را از سر برمی‌دارد. مهتاب آینه را می‌آورد. خانواده‌ی برهانی و رهی در نور آن قرار می‌گیرند. ماهرخ لبخندش به اشک می‌آمیزد. رهی به او نزدیک می‌شود و دسته‌گلی به سویش پیش می‌برد. درخشش آینه از روی همه می‌گذرد تا سرانجام ماهرخ را در بر می‌گیرد. ماهرخ دسته‌گل را با رضایت از رهی می‌گیرد. حالا در نگاه او مهربانی به جای خود بازگشته است. دیگرا وست که باید آینه را نگه دارد. او آرام به سوی مهتاب می‌رود. حالا در همه‌ی تالار فقط اور لباس سپیدش در نور درخشنان آینه است.

خانم بزرگ آمدند! به شما گفتم که در راه‌هند. اون به من قول داده
بود. عروسیت مبارک دختر جان،

فیلم «مسافران» در بهمن و اسفند ۱۳۶۹ و فروردین ۱۳۷۰ ساخته شد، با همکاری این بازیگران:

معارفی‌ها:

مزده شمسانی / ماهرخ
جمیله شیخی / خانم بزرگ
هماروستا / مهتاب
مجید مظفری / ماهو
فاطمه معتمد آریا / مستان

فرخ لقا هوشمند / مونس
باقر صحرارودی / کدیور
محمد تقی شریفی / ابراهیم

داوران‌ها:

هرمز هدایت / حشمت
ارسان یزدانی / کیوان
بهادر ابراهیمی / کیهان

جمشید اسماعیل خانی / حکمت
محبوبه بیات / هدم
ساناز و سولماز بقائی / دخترانشان

برهانی‌ها:

غلامرضا طباطبائی / یونس برهانی
نیکو خردمند / بهجت برهانی
حمید امجد / رهی
پریسا بیضائی / رها

مأموران:

آتیلا پسیانی / ستوان فلاخم
جمشید لایق / سرگرد نقوی

مولوی‌ها:

آتش تقی‌پور / صفر مولوی
 شهین علیزاده / مولود مولوی
 هومن کدخدانی، محمود نمایی، محمود رضا حسن‌پور / پسرانشان
 لادن و لاله و فرج اعتمادی‌پور / دخترانشان

سبحانی‌ها:

کریم اکبری، مبارکه / شعبان سبحانی
 فاطمه نقوی / زرین کلاسی سبحانی
 فرج الله گل‌سفیدی / برادر شعبان
 حسن جهان‌بین / برادر زرین کلا

یاوری‌ها:

عنایت بخشی / الله قلی یاوری
 فهیمه رحیم‌نیا / همسرش اعظم

حیدرپور‌ها:

اسماعیل پور رضا / مچول حیدرپور
 مهتاب نصیرپور / همسرش عفت

همکاران صنفی رانندگان:

رضا غفوری، محسن فخاری، رضا سمساری

رنگ کاران:

مرتضی خیرخواه، ابراهیم هانیبال، بهمن مدنی

پیشه‌های دیگر:

جهانگیر فروهر / سمسار؛ کرایه‌ی ظروفی
 مسعود تکاور / پسر و شاگردش
 محمد پورستار / نامه‌بر
 نادر غازی‌بیات / پزشک
 فرزانه نشاط خواه / خانم پزشک
 رضا منوچهری / نماینده‌ی شرکت حمل و نقل
 علیرضا حبیب‌پور / پاسبان

رضارخشنان / تصویربردار ویدئو
سیامک زمردی / عکاس خبرگزاری

بزرگان خانواده:
علی اصغر گرمیسری
فوآد آیتی
حسن سیدی

مهمنان:

ژاله شعاعی. پریماه شاهین مقدم
هوشنگ قوانلو. خسرو بیمان
فریبرز عرب نیا. حمید رضا هادیتی
علی اکبر جانبخش. کاظم شیرین سخن
محمد حسین وکیلی. حسنعلی پیر محمدی
ساحره متین. اختراستکار
وجیهه لقمانی. ام البنین تمجیدی
علی عباسی. کاظم شعبانی
اکبر قدمنی. رحمان مقدم
و باسپاسگزاری از یاری دیگر بازیگران مهمان.

- وهمکاری این گروه سازنده:

تهیه کنندگان / بهرام بیضائی (تهیه کنندهی عامل)
عباس شیخزاده. خسرو خسروی. مجید روڈیانی
مدیر تولید / مهوش جزايری
مدیر تدارکات / ایرج سویاز
همکاران تدارک / محمود رضا خانی. نادر جلالی
همکاران صحنه / بهمن مدñی. پرویز محقق. شهباز فرهادی
حسابرس / علیرضا سبزروی

پوشاك و پس آراني / ایرج رامین فر
دستیار / مرتضی خیرخواه
سازندهی خانهی معارفی ها / وارتان یوسفی

نقاشی‌ها / میهن بهرامی
جامه‌ی عروس / آلاله بهمن

چهره گران / فاطمه اردکانی. محمد قومی
دستیار / الهام غفوری
زیرنظر / فرهنگ معیری
عکاس / رضا رخshan

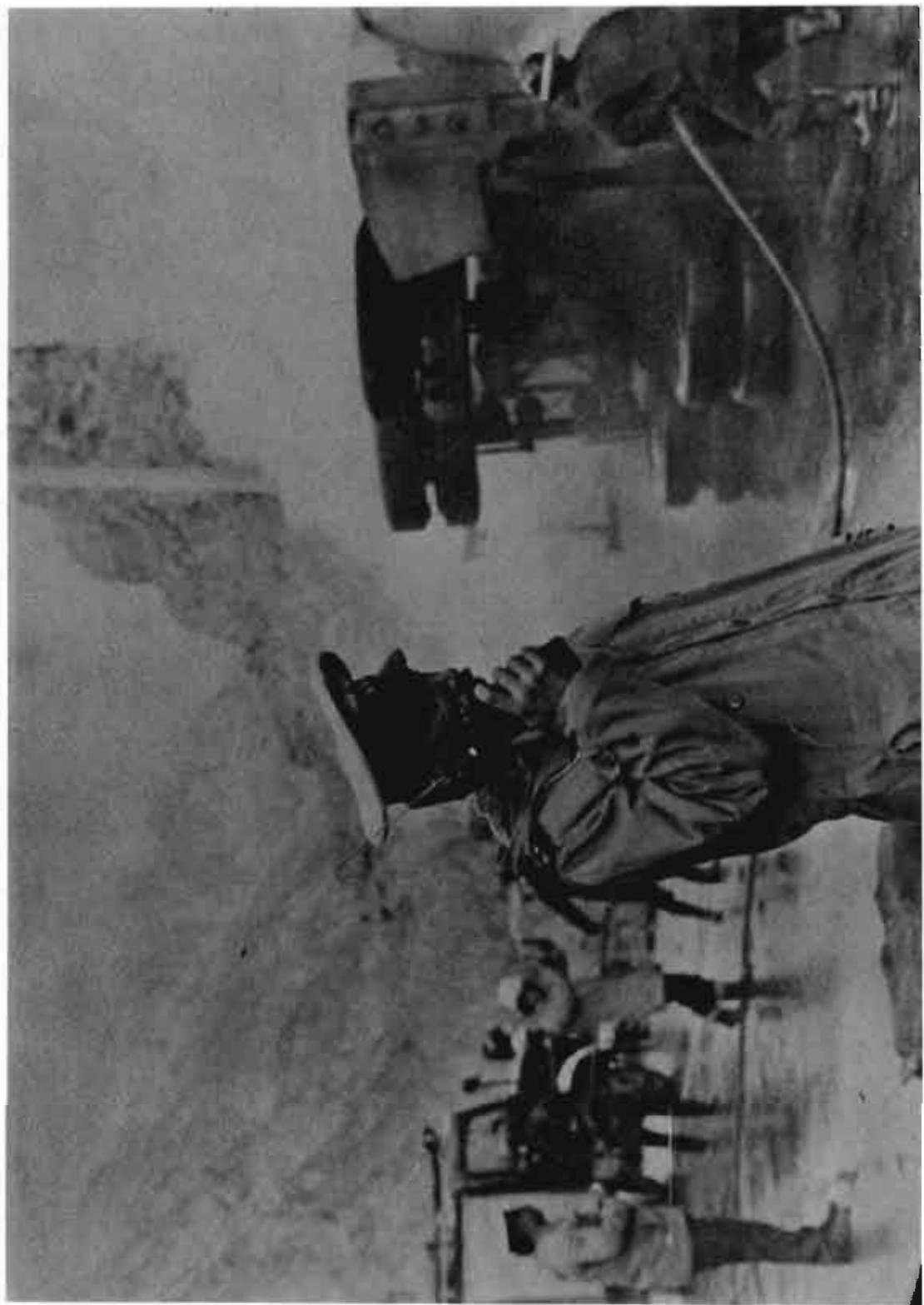
مدیر فیلمبرداری / مهرداد فخیمی
فیلمبرداران / مهرداد فخیمی. ابراهیم غفوری

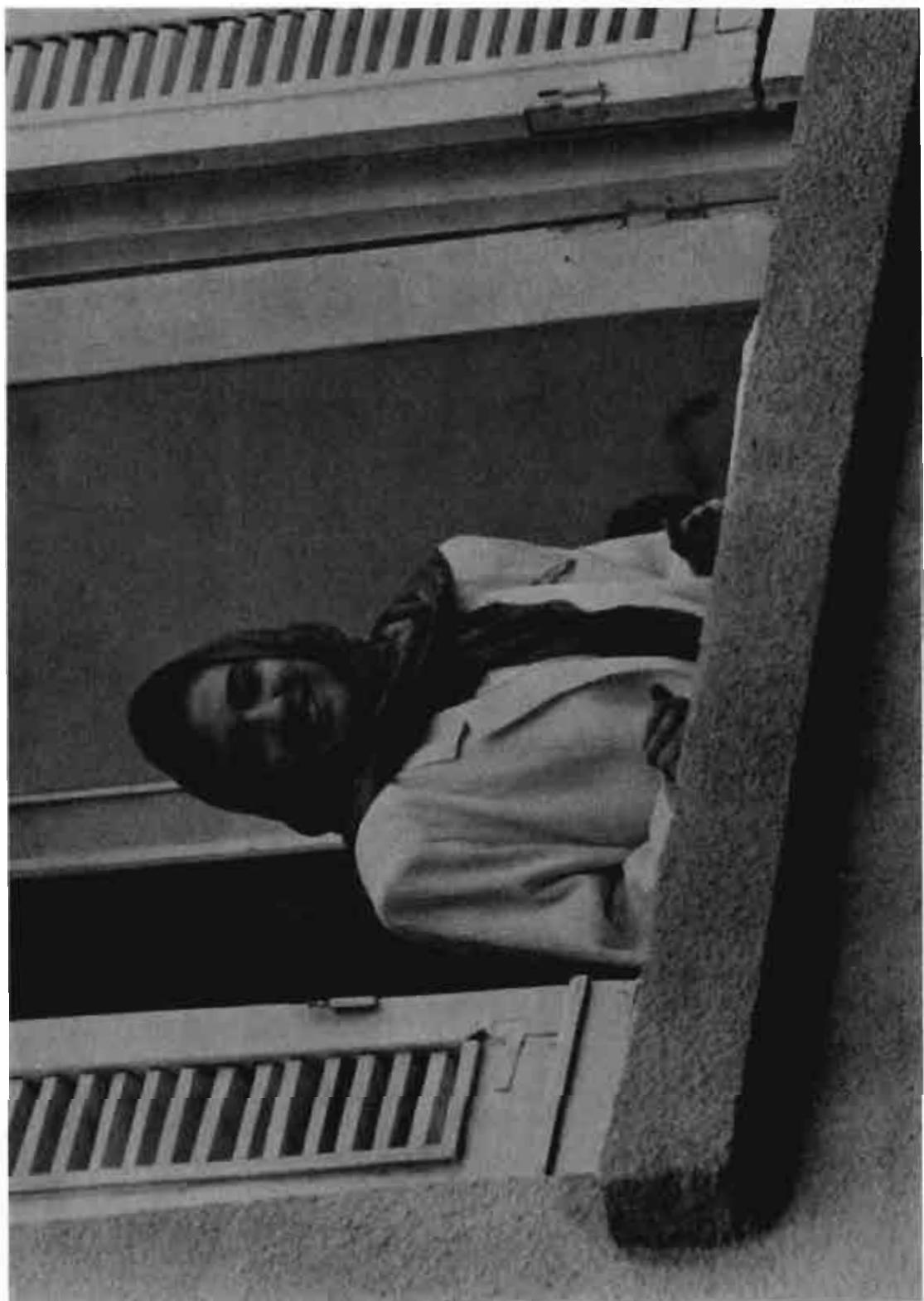
دستیاران / حسن کریمی. رضا شیخی
نور / حسین کریمی
هوشنگ غفوری. رضا غفاری
بُرش نسخه‌ی منفی / ناصر انصاری. اکبر کرمی
نوریندی / علی نجفی
عنوان‌بندی فیلم / کریست هوویان
تصویربردار عنوانها / اسدالله مجیدی
ظهور و چاپ / فیلمساز
نود و هفت دقیقه، رنگی

صدابردار همزمان / محمود سماک باشی. یدالله نجفی
صداهای افروده / محمود سماک باشی
تدوین صدا / مهین نیکذات. هایده صفی‌باری
موسیقی / بابک بیات
همایزی صداها / محمد حقیقی (در کانون صدای کانون)

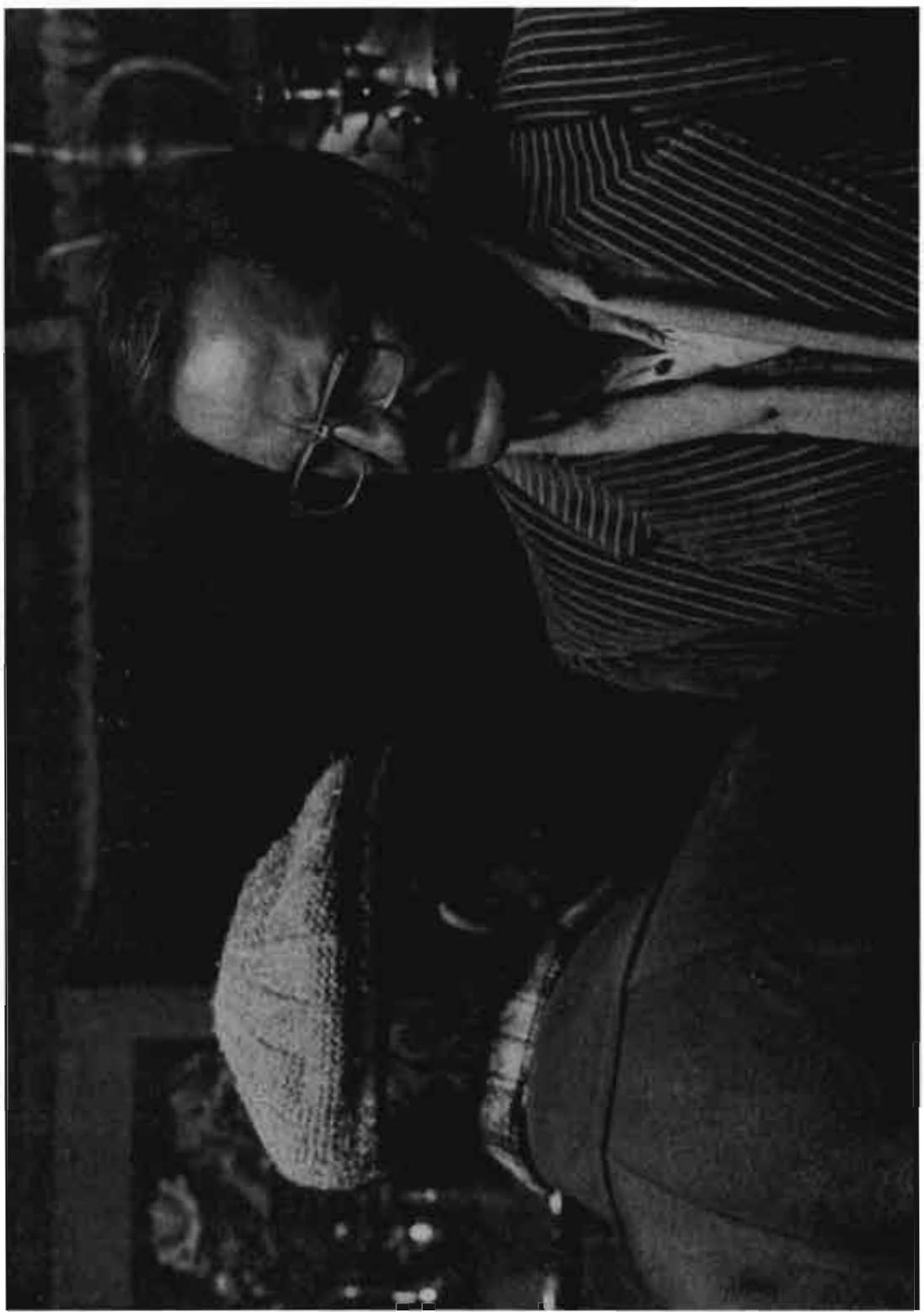
منشی صحنه / سعیده خضوعی
برنامه‌ریز و دستیار کارگردان / حمیدرضا صلاحیت
دستیار تمرین‌ها / آتبیلا پسیانی
با سپاسگزاری از واروژ کریم مسیحی
فیلمنامه، کارگردانی، تدوین / بهرام بیضانی
فیلمی از «گروه فیلم لیسار» - ۱۳۷۰



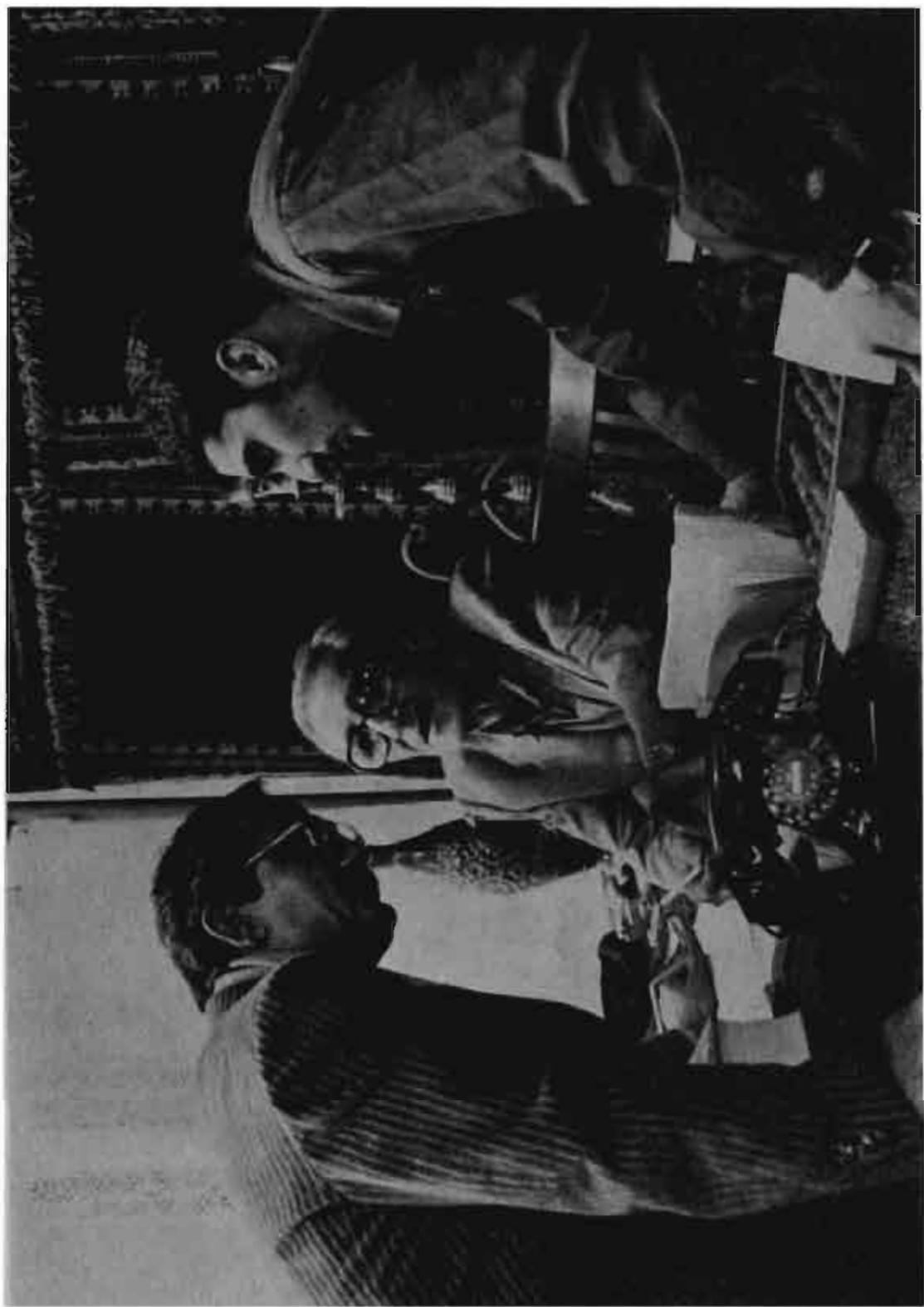






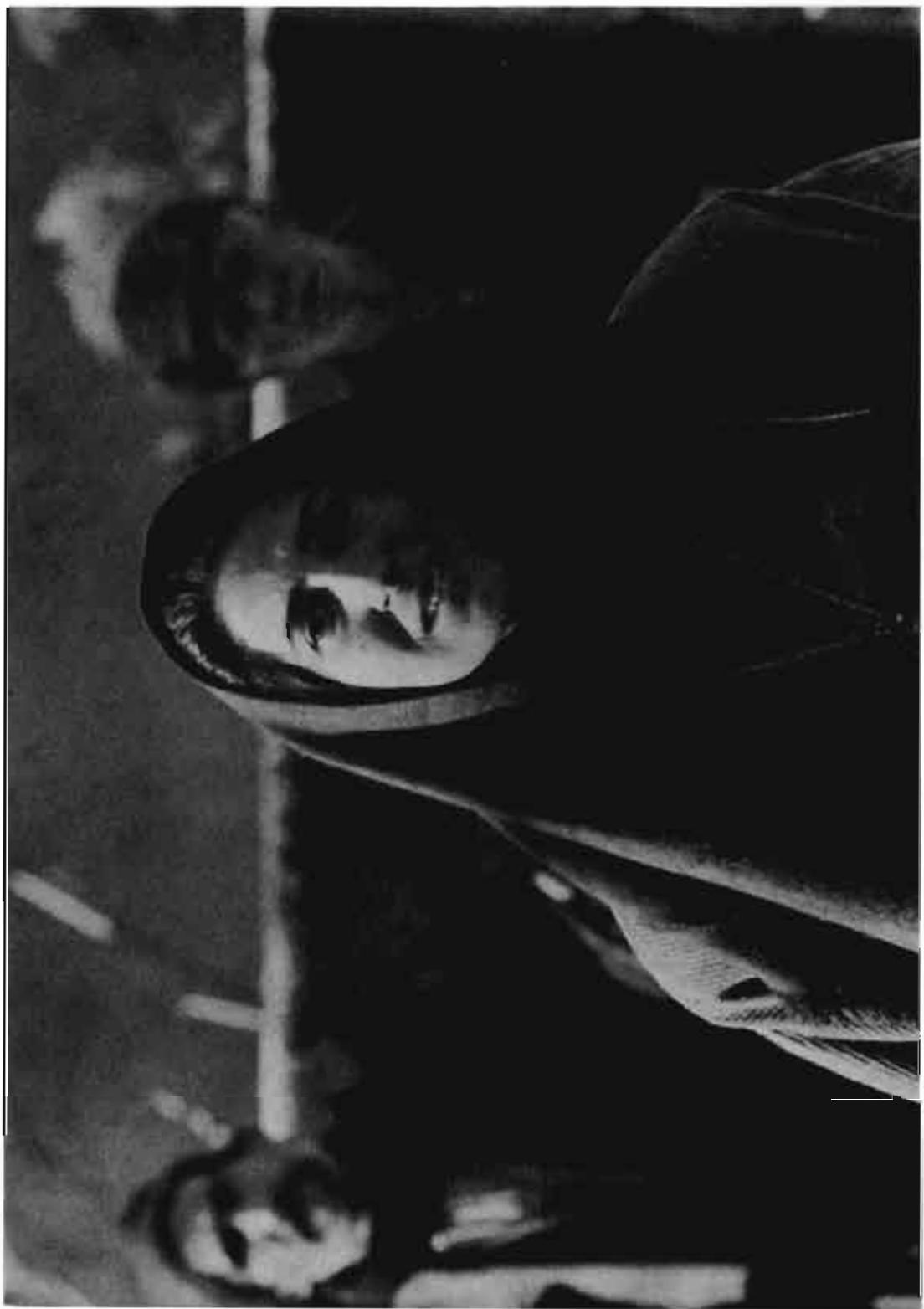


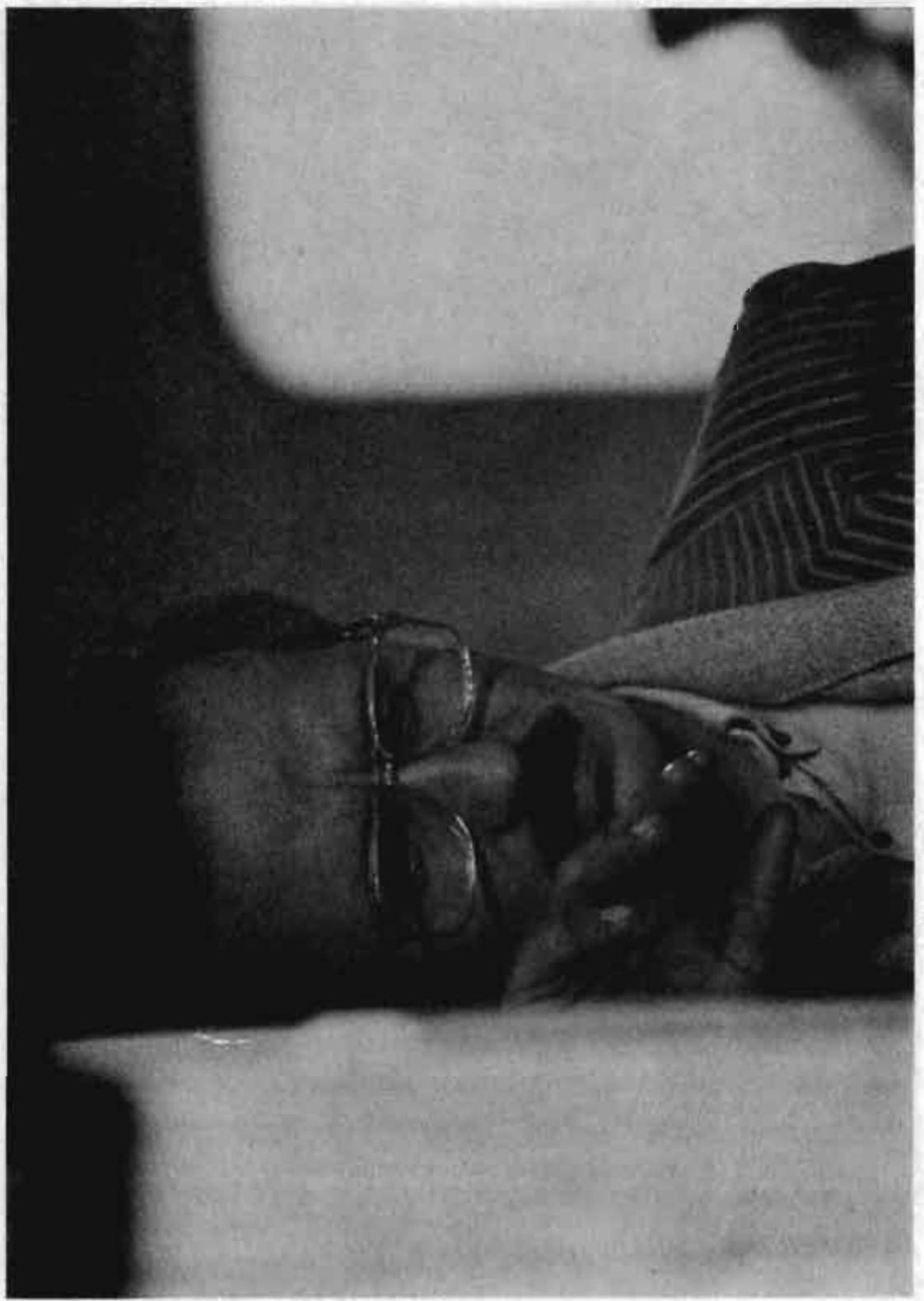
VV









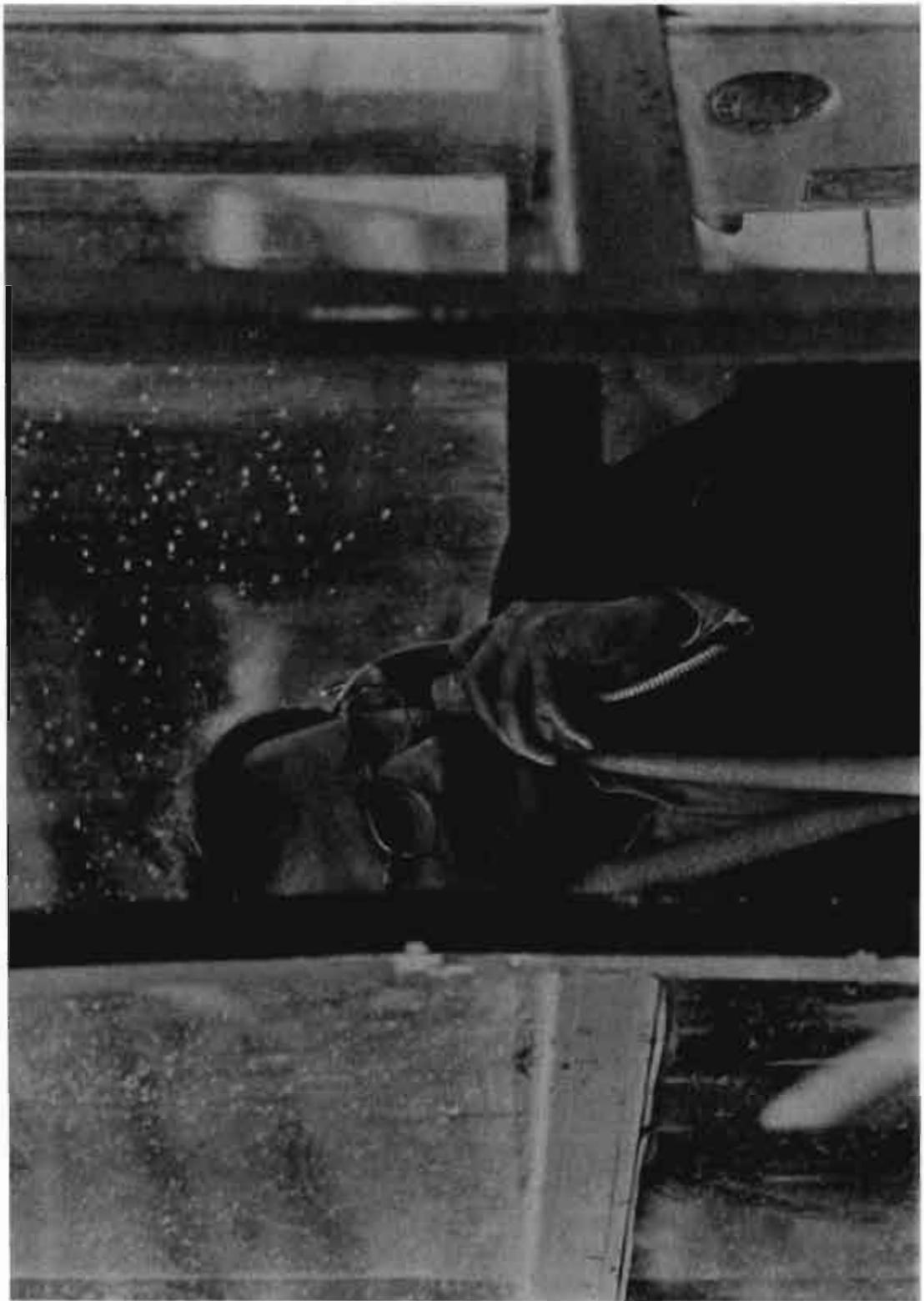


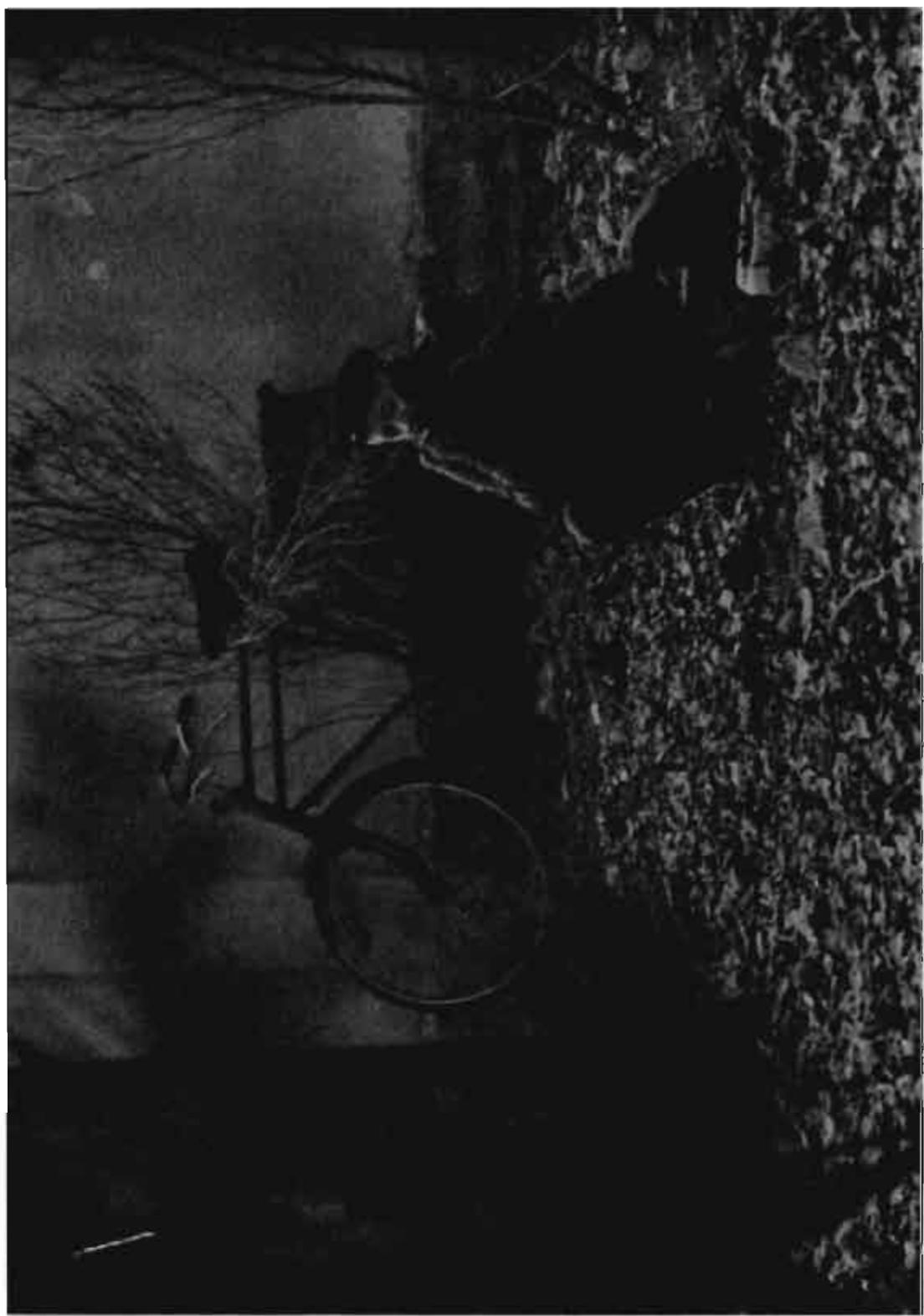






10







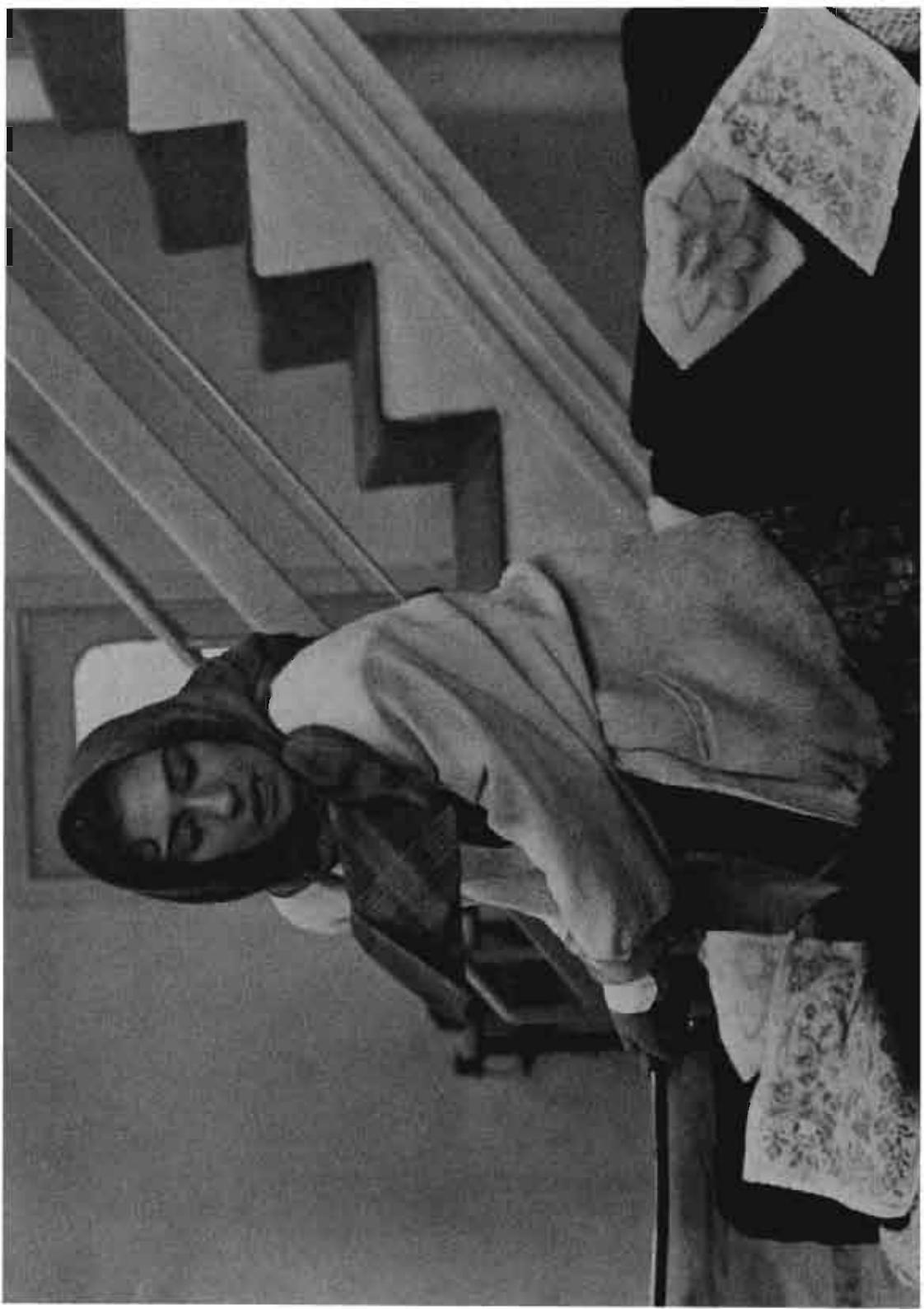
^^

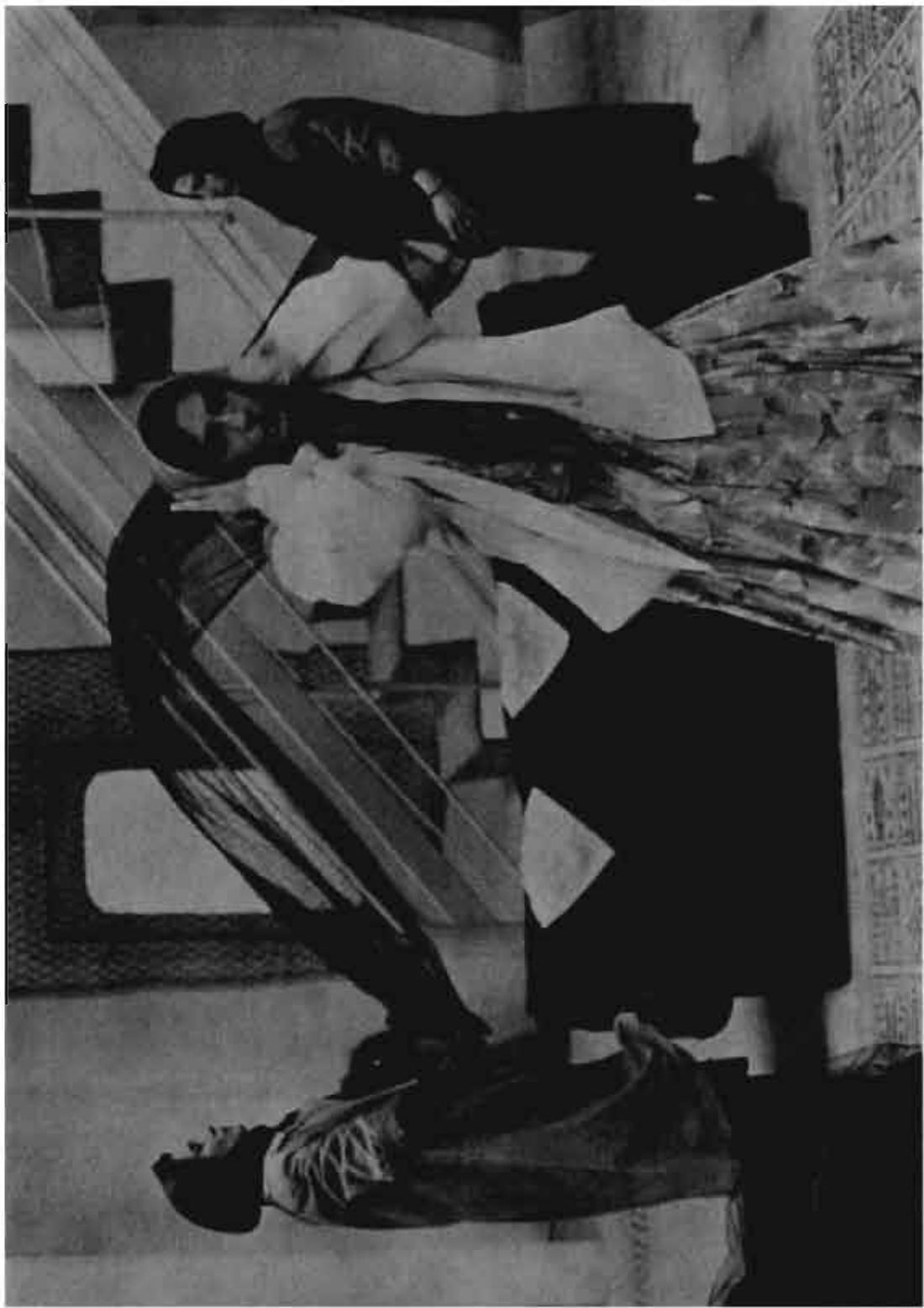


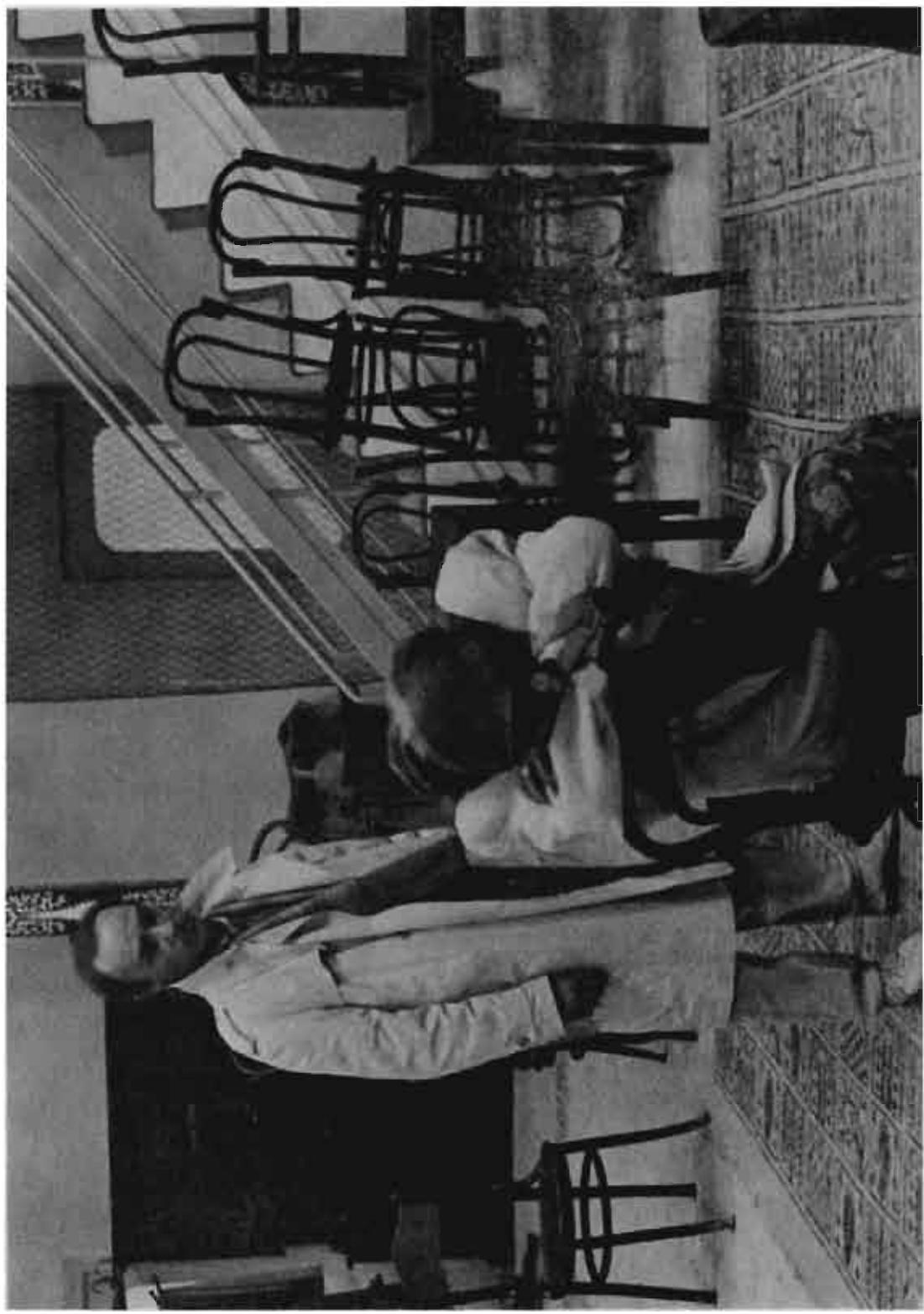


















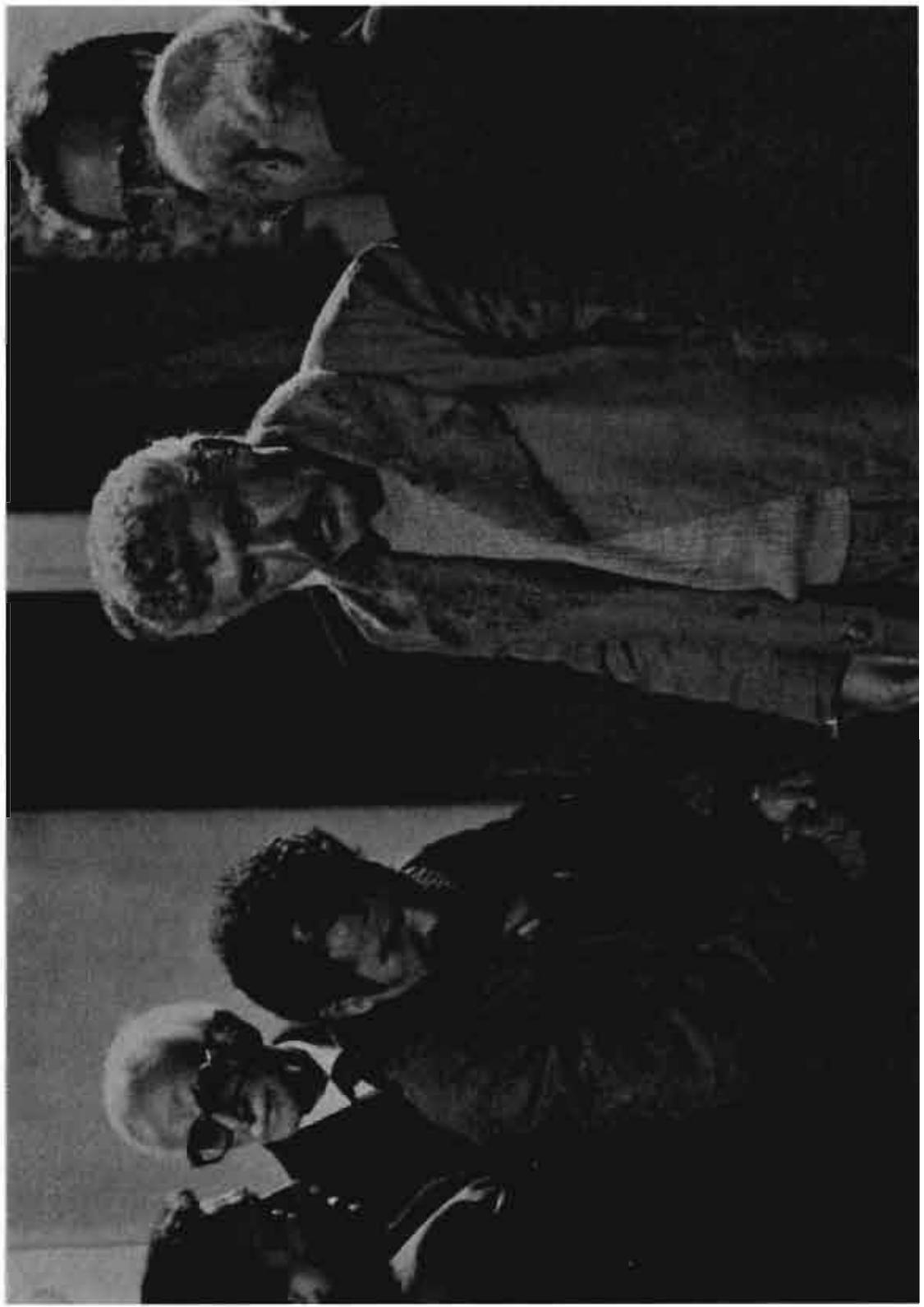


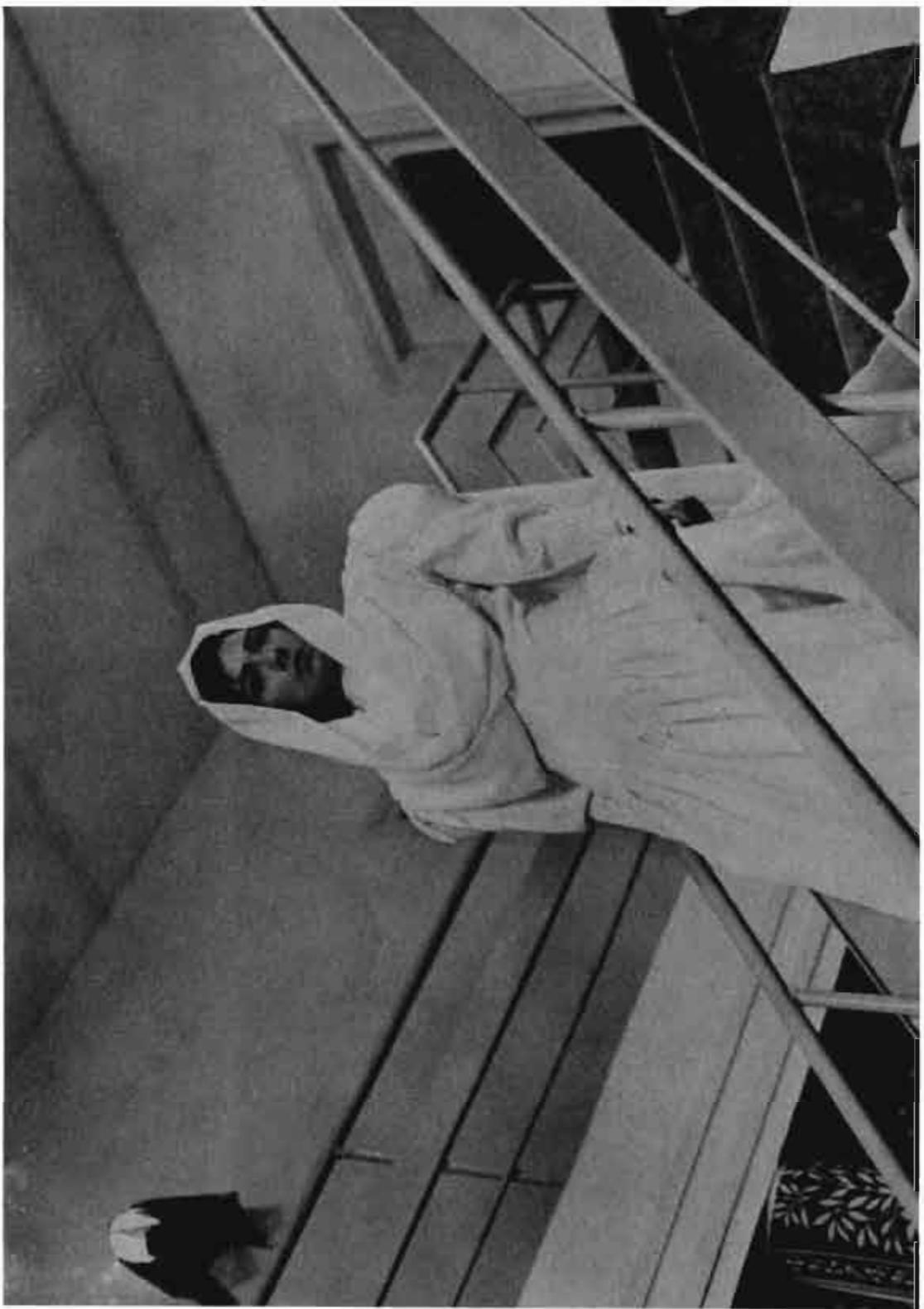








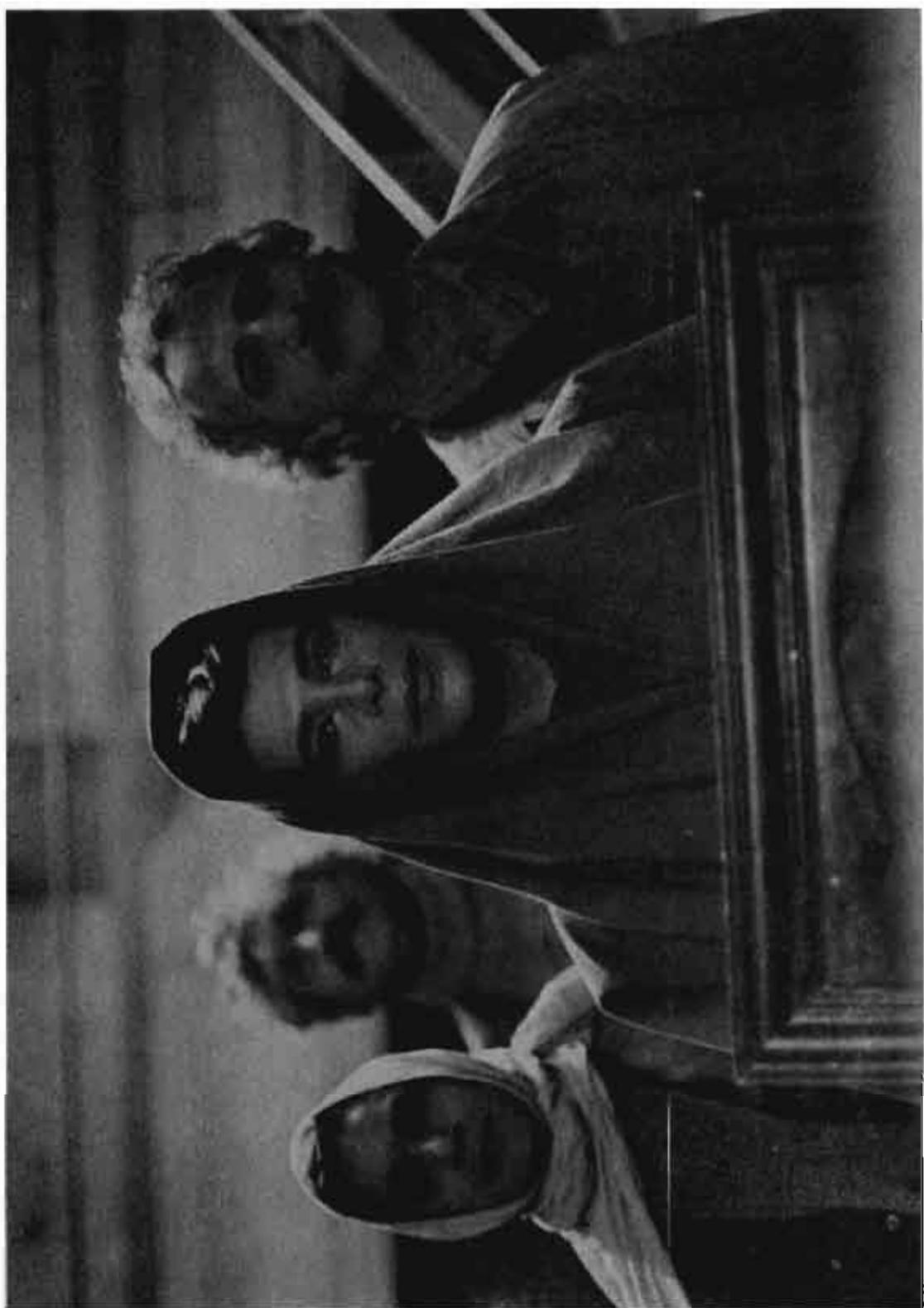








1.8 :



108



